

نام رمان: بدهی بزرگ

نویسنده: یسنا فرقانی و مونا ابراهیمی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه

باسمه تعالی

زندگی پر از اتفاق هایی هستش که خبر نمیکند گاهی شیرین گاهی تلخ

گاهی همه چیز از یک چیزه کوچیک و بی ارزش شروع میشه که با عشق همراه میشه و تمام زندگیتون رو عوض میکنه

امیدوارم اتفاق های که تو زندگیتون پیش میاد اتفاق هایه خوب و پر از عشق باشه

از دانشگاه برگشتم حال هیچ کاری رو نداشتم خسته و کوفته خودم رو پرت کردم رو تخت به عکس رو میزم نگاه کردم چی میشد پیشم بودی مامان کاش نمیرفتی با صدای پدرم به خودم اومدم که گفت پیام نهار لبخندی که پشتش پر از غم بود زدم گفتم که الان میام عکس رو گذاشتم رو میز و رفتم پیش پدرم راستش من سالم بود با پدرم زندگی میکردم مادرم بعد زایمان من بیماری قلبی گرفت و بعد مدت کوتاهی از دنیا رفت و تنهام گذشت پدرم من رو تنهایی بزرگ کرد ولی اوضاع مالی خوبی نداشتیم

پدرم کلی بدهکار بود و هر روز طلب کارا میومد دنبال پولشون و هر بار پدرم وقت می خواست طبق معمول ساعت اینا بود که زنگ در به صدا در اودمد رفتم و در رو واکردم یه پسر تقریبا جوون و خوش هیكل به پشتش نگاه کردم یه مازراتی مشکی داشت این با ما چیکار داشت یعنی مات ماشین بودم که گفت ببخشید آقای دهقانی هستن این با پدر من کارداشت وا یعنی چی اخهبله کوتاهی گفتم که تعجب توش پیدا بود که خیلی مودبانه گفت بی زحمت برید کنار باهاشون کاردارم من از جلوی در رفتم کنار که رفت سمت پدرم و گفت: ببخشیدا ولی مهلت شما تموم شده بی زحمت پول من رو بده برم

بابام_ به خودا پول ندارم آقای جهانی

جهانی_ به من هیچ ربطی نداره اقا یا پولم رو میدین یا من کاری که گفتم رو میکنم

با ارامش اودمد گفتم چیکار میکنی ??? با بوزخند نگام کرد و گفت تو رو با

خودم میبرم دهنم وا موند گفت چی گفتی !! یعنی چی میبریم ??

تو را جای قرض بابات میبرم تعریف تو زیاد شنیدم بعد یه چشمک زد الاغ. اوسکول داشت

راجب من حرف میزد دهنم رو واکردم و گفتم تو بیجا میکنی تو خر کی باشی اخه بی

فرهنگ کت و شلواری بابا_ دخترم من باید باهات حرف بزنم من_ باشه باباجون بابا_ بریم

تو اتاقم

بعد رفتن تو اتاق بابا موضوع رو بهم گفت پس واسه خرید این خونه از این مرتیکه پول

گرفته بود حالا باید چیکار میکردیم چجوری پس میدادیم پولش رو

شب موقع خواب خیلی فک کردم ک چیکار کنین تا پول اون مردک و پس بدیم اخر تصمیم گرفتم ک شرطش و قبول کنم و باهاش میرم باهاش ازدواج می کنم.

صبح از خواب پاشدم صبحانه رو حاضر کردم بعد صبحونه خوردن با بابا کم کم خودمو آماده کردم ک همه چیو به بابا بگم.

سمت اتاق بابا رفتم و در زدم و داخل شدم.

_بابا میخوام باهات حرف بزنم

_حتما بیا بشین دخترم

نشستم رو صندلی و شروع کردم ب حرف زدن:

_بابا من میخوام شرط این یارو جهانی رو قبول کنم خواهش میکنم مخالفت نکن چون میدونی که هیچ جوره نمیتونیم پولشو پس بدیم.

_تینا من اجازه نمیده همچین کاری کنی تو داری دستی دستی خودتو میندازی تو باتلاق باید تا اخر عمر با این جانی ه*و*س باز زندگی کنی اونم بخاطر بدهی من

_بابا مخالفت نکن میدونم بدبخت میشم اما میخوام این کارو بکنم جلو دارم نیسی چون ارزششو داری

از اتاق اومدم بیرون حالم زیاد خوب نبود رو تختم دراز کشیدیم و به آینده نامعلومی ک در انتظارمه فکر کردم.

شماره جهانی رو داشتم با ترس شماره رو گرفتم. بعد دوتا بوق ور داشت.

_بله؟ بفرمایین؟

_اقای جهانی؟

_بله خودم هستم شما؟

_من دختر آقای دهقانی هستم میخواسم بگم من شرطتو قبول میکنم اما ازت یه چیزی میخوام

اونم اینه ک وقتی بابام تونست پول و جور کنه طلاقم بدی

_پس دختر همون مردی هستی ک بهم بدهکاره باشه قبوله اما دلت و خوش نکن فک نکنم

اون بابای بدبختت بتونه پولی جور کنه

_من حرفامو زدم بقیش با خودتونه

گوشی و قطع کردم. مرتیکه عوضی من چجوری میتونم با این زیر یه سقف باشم انگار از

دماغ فیل افتاده

امروز دانشگاه کلاس داشتم تصمیم گرفتم برم اماده شم که برم دانشگاه یه کتونی نایک

مشکی با یه مانتوی کوتاه مشکی و شلوار لی و کوله لی برداشتم از خونه زدم

بیرون داشتم به تصمیمی که گرفتم فکر میکردم این جهانی خیلی مغرور بود منم حوصله ادم

های مسخره که

خودشون رو میگرفتن رو نداشتم حالا چجوری تحملش کنم چجوری زیر یه سقف زندگی کنیم سوار یه تاکسی شدم و رفتم سمت دانشگاه پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم دقیقه به شروع کلاس مونده بود با عجله وارد کلاس شدم

باز این چندش جلف بقل من نشست اسم این جلف امید هستش و دنبال اینه که مخ من رو بزنه اه حالم ازش بهم می خوره فقط واسه این می خواد باهام دوست شه که باهمه دوست شده جز من می خواد تکمیل شه اصلا از محتویات درس هیچ چیز نفهمیدم فکرم پیشه اون جهانی الاغ بود یعنی چرا من رو انتخاب کرد؟ اوف باصدای استاد به خودم اومد هسته نباشین عزیزان با دو

از کلاس بیرون اومدم امید خر هم پشت سرم اومد و تو راه پله ها همش اسمم رو صدا میکرد اصلا توجه ای بهش نکردم خواستم تاکسی سوارشم که گفت میشه برسونمت اول قبول نکردم بعد یک رب انتظار فهمیدم ماشین گیرم نیاد واسه همین خطاب بهش گفتم: این افتخار رو بهت میدم برسونیم که پوزخندی زد و گفت ممنونم خانم بفرمایین

نشستم تو ماشین و حذکت کرد وارد کوچه که شدیم با دیدن ماشین جهانی زبونم بند اومد داشت از ماشین پیاده میشد واسم مهم نبود از امید خواستم پیادم کنه که قبول کرد

فکر میکردم که ندیده من رو اما تا پیاده شدم امید پیاده شد و دستم رو گرفت و گفت باور کن تو بازیچه من نیستی دوست دارم و دستم رو ب*و*سید که در این زمان جهانی هم برگشت سمت من با دیدن من و امید که امید داشت دستم رو میب*و*سید تلفنش رو قطع کرد و اخم غلیظی کرد و من هم سریع از امید جدا شدم و رفتم در واکنم که که متوجه پیچوند دستم شدم که وقتی در وا شد با شدت زیادی پرت شدم تو حیاط

درد بدی تو کل تنم پیچید بالاسرم موند با عصبانیت گفت:

جهانی_ کی بود؟؟ تینا_ به تو چه

جهانی_ دختر جون یادت رفته که من شوهرتم نه ؟ تینا_ نه بابا اقا من دارم واسه قرض بابام باهات ازدواج میکنم جهانی_ به درک در هر صورت زنم میشی فرقی نداره حالا بگو کی بود تینا_ (یکم حق داشت واسه همین جوابش رو دادم) هم دانشگاهیم چون که ماشین گیرم نیومد رسوندم

جهانی_ از این به بعد من میام دنبالت نشد راننده بعد کدوم هم دانشگاهی دست دوستش رو میب*و*سه

تینا_ به خاطر اینکه جزوه هام رو بهش دادم تشکر کرد

جهانی_ دیگه جزوه هات رو بهش نمیدی تا تشکر نکنه فهمیدی ؟؟؟ تینا_ همچین بگی نگی؟؟

جهانی_ اگه فهمیدی چه خوب ولی اگه نه بگو تا بهت بفهمونم تینا_ اه تموم کن این بحث چرط رو واسه چی اومدی ؟

جهانی_ اومدم که تورو ببرم وسایل بخری که بچینن تو کمدت چون نمی خوام لباس های اینجات رو باخودت اونجا هم بیاری حالا آماده شو بریم تینا_ بابام میدونه ؟

جهانی_ مگه فرقی داره ؟؟

تینا_ بله چون بدون اجازش جایی نمیام جهانی_ میدونه برو آماده

شو

رفتم که لباس هام رو عوض کنم چقد حرص اوردن این یارو حال میدا برای همین تصمیم گرفتم یه مانتو سبز ابی کوتاه بپوشم با شلوار لی تنگ البته مقدار ارایشتم رو هم بیشتر از قبل کردم کرم پودر و ریمل و رژلب قرمز یه کفشه پاشینه بلند سفید و یه کیف دستی سفید و یه شال که سفید بود یه نگاه به خودم تو اینه قدی کردم خوب شده بودم رفتم سمت در وبازم این جهانی خر داشت تلفنی حرف میزد تک سلفه ای کردم که متوجه حضورم شه با سلفه من برگشت و نگاهش روی من ایست کرد فکرکنم تعجب کرده بود با این جملش شکم به یقین تبدیل شد

جهانی_بعدا باشما تماس میگیرم تا بیشتر اختلات کنیم وبعد خطاب به من گفت:

جهانی_بریم ؟

تینا_اره میتونیم بریم

خیلی با احترام در صندلی جلو رو برام باز کرد و نشستم کل مسیر تو سکوت بود حتی بهم نگاه هم نمیکردیم جلوی یه پاساژ شیک و ایستاد و بهم گفت پیاده شو منم

پیاده شدم وارد پاساژ که شدم یه مانتو فروشی خوب دیدم رفتم توش واقعا مانتو هاش خوب بود داشتم یه مانتو رو نگاه میکردم که صدای اومد جهانی_تینا هرکدوم رو دوست داری بردار اصلا به قیمتش فکر نکن اوووووو چه مودب و جنتل من باشه پس نامردی نمیکنم اخ خرجی بزارم تو دامت که نگو و نپرس بچه ها چشاتون روز بد نینا عد مانتو

خریدم کاملاً ناقابل‌البته جفت کفش و روسری و کیف و بایه تشکر خیلی ساده از جهانی از فروشگاه خارج شدم

یه لباس خواب فروشی دیدم اونم داشت تو مغازه حساب میکرد دلم می‌خواست همیشه بدون از این لباس‌ها داشته باشم پس یه لباس خواب خریدم پولش رو حساب کردم که دیدم جهانی داره میاد سمت مغازه لباس خواب پریدم تو اتاق پرو و از لای در بیرون رو نگاه میکردم

جهانی_ ببخشید میشه بدون لباس خواب زنونه کوتاه و باز بهم بدین فروشنده _حتما این مناسبه؟ جهانی_ بله ممنون

ای خدا این چرا لباس خرید یعنی واسه من بودوقتی از مغازه خارج شد بلاستیک لباس خواب رو گذاشتم تو پلاستیک مانتو‌ها و امدم بیرون داشت دنبالم میگشت که صداش کردم تینا_اقای جهانی

جهانی با تعجب سمتم برگشت و گفت کج بودی که بادت مغاره کفش فروشی رو نشون دادم که یه تای ابرو اد بالا و گفت دیگه بدون اینکه به من بگب تو هیچ مغاره ای نرو

بعد این ک خریدمون تموم شد جهانی منو رسوند خونه وارد خونه ک شدم بابا نشسته بود رو مبل منو ک دید با چشای غمگین نگام کرد.

_سلام بابایی خوبی؟

_سلام عزیز دلم مرسی چیا خریدی؟

_چند دست لباس

بابا سرشو با یه لبخند الکی تکون داد منم رفتم تو اتاق و لباسارو ک جا ب جا کردم بازم ب آینده ای فکر کردم ک در انتظارمه، جهانی واسه دو روز دگ محضر وقت گرفته بود.

این دوروز مثل برق و باد و گذشت صبح زودتر پاشدم مانتو اینارو پوشیدم یه ارایش ملایم هم کردم با یه چادر سفید ور داشتم از اتاق اومدم بیرون. بابا هم آماده بود همراه بابا سوار ماشین جهانی شدیم و بعد چند دقیقه ب محضر رسیدیم.

انقد تو فکر بودم ک نفهمیدم کی بله رو گفتم و کی بابا گریه کرد.

نمیدونستم چی میخواد بشه حتی نتونستم مث دخترای دگ لباس عروس بپوشم.

دم خونه جهانی ک رسیدیم بابا پیشونیمو ب*و*سید.

_امیر دخترمو سپردم ب تو مواظبتش باش

_باشه

بابا رفت و من موندم و کوله باری از غم تو خونه ای ک باید یه زندگی مشترک و با یه

مرد ک به عنوان شوهر اسمش تو شناسمه من هستش و شروع میکردم.

رفتم داخل حوصله نداشتم ب نمای خونه نگاه کنم اما کلا خونه بزرگی بود.

سریع رفتم سمت اتاق خواب و یه لباس راحتی پوشیدم اومدم بیرون امیر بیخیال واسه

خودش داشت تی وی نگا میکرد.

منم رفتم ک ناهار درست کنم. ناهار ک آماده شد گفتم ک بیاد بخوره اونم بدون هیچ تشکری ناهارشو خورد و رفت بیرون پسره ی بیشعور.

حوصلم خیلی سر رفته بود بلاخره یه جوری تا شب خودمو سر گرم کردم .

ک شب صدای خنده دو نفر اوند بعدم صدای در اومدم از اتاق اومدم بیرون ک دیدم امیر با یه دختره ک خیلی وضعش نامناسب بود رو مبل نشستن و میخندن.

دختره ک منو دید برگشت سمت امیر گفت:

_عشقم این دختره کیه؟

_ این کلفت خونمونه باو ولش کن تینا برو واسمون قهوه بیار بغض راه گلومو بسته بود

ب زنش جلو یه زن خیابونی میگفت نوکر و میخواست ک واسشون کلفتی کنم.

ب ناچار با اشک رفتم قهوه هاشونو درست کردم و بردم جلوشون گذاشتم و بعدم رفتم تو اتاق.

انتقاممو میگیرم ازت وایسا فقط تماشا کن اقا امیر.

بعد ساعت فهمیدم ک دختره رفته منم رفتم بیرون و امیر و با نفرت نگاه کردم.

_چیه خانم کوچولو خوشت نیومد از این به بعد باید ب این کارام عادت کنی.

یه پوزخند بهش زدمو رفتم تو اشپزخونه.

دوروز از اون ماجرا گذشت این دوروز خبری ازش نبود و فقط نصفه شب میومد خونه.

داشتم با گوشه ور میرفتم ک....

امیر باز با یکی از اون دختر خیابونیا وارد خونه شد.

پاشدم برم تو اتاق ک...

_کجا برو واسمون چایی بیار

لعنت بهت امیر، رفتم تو اشپزخونه چایی واسشون حاضر کردم و بردم همون موقع گوشه

امیر زنگ زد و رفت تو اتاقش اون دختره یه نگاهی بهم انداخت و با پوزخند گفت:

_چند وقته کلفت اینجایی؟

منم جوابشو مثل خودش با پوزخند دادم.

_من کلفت نیسم خانومی من زن امیرم دختره با جیغ گفت: چیییییی

همون موقع امیر اومد پیش ما

_چی شده عشقم؟

_این زننه؟ تو زن داری؟ امیر با چشای عصبی نگام کرد.

دختره سریع رفت بیرون و امیر هم با چشای به خون نشسته اومد جلو منم میرفتم عقب

_ک زنی ن؟ اگه زنی پس باید نشون بدی، ثابت کن ک زنی خیلی ترسیده بودم. یهوایی

دستمو کشیدو بزور منو برد تو اتاق و درشو قفل کرد.

بلوزشو کند و منو هل داد سمت تخت و خودشم روم خیمه زد با گریه گفتم ک نکن اما انگار

کر بود و بلوزمو کند و داشت کارشو میکرد ک رسید ب شلوارم

_امیر نکن خواهش میکنم. قرارمون این نبود.

التماس کردم اما اون واسه انجام کارش مصمم تر شد گریه های من شدید تر میشد اما اون دست بردار نبود.

صبح از خواب پا شدم اول نفهمیدم چیشده یکم ک ب خودم اومدم دیدم ل*خ*ت رو تختمو یه ملافه رومه و رو تختی خونیه جیغ میزدم و گریه میکردم ک یهو امیر اومد تو اتاق

_چته وحشی؟ چرا خونه رو گذاشتی رو سرت؟

_تو عوضیه پست فطرتی دختر و نگیمو ازم گرفتی لعنتیییییی

_تو زن منی حقم بود ک بهت دست بزنم حالا پاشو خودتو جمع کن از اتاق رفت بیرون نباید خودمو میباختم درسته دختر و نگیمو گرفت اما کاری میکنم ک تا اخر عمرش پشیمون بشه واسه خاطر این کارش سرد شدم و لجباز بدتر از قبل.

بعد اینکه ملافه و رو تخای رو بردم تو حموم و لباسامو عوض کردم یه مسکن خوردم تا دردم بخوابه.

از اتاق رفتم بیرون اشغال خیلی ریلکس نشسته بود با گوشیش ور میرفت منم. خیلی راحت از کنارش رد شدم و یه چی خوردم و رفتم نشستم رو مبل و تی وی نگا کردم اما هوا سم ب امیر بود داشت شاخ در میاورد از رفتارم.

_جاییت درد نمیکنه خوبی؟

_اخی چیه نگرانم شدی؟

_ن حوصله ندارم بیوفتی اینجا حالت بد شه در دسر شی

_ن عزیزم من خوبم شما برو به خانومای خیابونیت برس داشت از اعصابنیت منفجر میشد سویچشو برداشت و رفت بیرون.

زنگ زد ب مهسا ک دوست صمیمیم بود و از ماجرا خبر داشت ادرس خونرو دادم ک بیاد و یکم باهاش دردودل کنم.

بعد ساعت مهسا اومد بعد پذیرایی همه ی اتفاقا رو واسش گفتم و با هم اشک ریختیم.

تا ساعت پیشم بود و بعدم رفت.

نزدیکای بود ک امیر اومد شام و گرم کردم و اوام برم اتاقم ک دستمو گرفت.

_بشین نمیتونم تنها غذا بخورم

_چرا نمیگی اون دخترای خیابونیت بیان

_بشینن

با دادی ک زد از ترس نشستم اما خودمو نباختم از اول شامش تا اخر خیره ب من بود و من فقط داشتم با وسیلای میز ور میرفتم

بعدم ک شامش و خورد رفت تو اتاقش منم میز و جمع کردم و رفتم تو اتاقم بعد چند دقیقه در زد و اومد داخل.

_کاری داری؟

_لباسم اینجاست

من ک لباسی ندیدم بعدش دیدم بهونه بود و اومد رو تخت کنار من دراز کشید.

_هوی هوی برو تو اتاق خودت من با تو تو یه تخت نمیخوابم.

چیه مگه زنی حرف نزن میخوام بخوابم.

پاشدم برم تو حال ک دستموگرفت پرتم کرد رو تخت و در قفل کرد. سخته زدم و خواستم برم ک گفت:

همینجا میتمرگی منم سگ نکن

منم دگ چیزی نگفتم اونم اومد دراز کشید و بعد ده دقیقه عین خرس خوابید.
منم بعد ساعت خوابم برد.

سه روز از اون اتفاقا میگذشت تو این سه روز دگ ندیدم دختر بیاره خونه اما دیر وقت میومد خونه و تو یه تخت میخوابیدیم.

انقدم باهاش سرد بودم ک با اذیت کردن میخواس یه جوری باهام حرف بزنه اما نمیتونست.

دیگه وقتش بود بهش بگم ک میخوام برم سرکار.

ساعت بود زنگ زدم ب مهسا ک بیاد بریم یکم دور بزیم.

لباسمو ک پوشیدم یه ارایش ملایم کردم ک صدای زنگ گوشیم بلند شد سریع رفتم پایین و سوار ماشین مهسا شدم.

تا ساعت شب بیرون بودم اول خرید و بعد کافی شاپ و بعدم دور دور در و وا کردم خیالم راحت بود ک امیرنصفه شب میاد خونه.

چراغ و زدم و برگشتم ک....

دیدم امیر با اعصابیت جلوم وایساده.

_تا الان کدوم گوری بودی؟

_ب تو چه؟

دستمو فشار داد و عربده زد:

_کدوم گوری بودییی؟ با ترس گفتم: با مهسا بیرون بودم.

_تو غلط میکنی به من نگفته میری بیرون دفعه اخرته گرفتی؟

_ب تو هیچ ربطی نداره

بعدم دستمو کشیدم و دویدم تو اتاق و درو قفل کردم یکم ک در زد خسته شد و رفت.

امیر

این دختر فسقلی جدیداً رو اعصابم بود اول ک سرد بودنش الانم ک بی خبر از من رفته

بیرون.

صدای در اومد. میدیدمش رفتم جلوش وایسادم وقتی بذگشت و منو دید ترس و تو

چشاش دیدم _تا الان کدوم گوری بودی؟

_به تو چه؟

دگ داشتم جوش میاوردم دستاشو گرفتم فشار دادم و گفتم: کدوم گورییی بودی؟

با پرویی زل زد تو چشم گفت: به تو هیچ ربطی نداره

فرار کرد رفت تو اتاق رفتم پست در و تهدیدش کردم اما درو وا نکرد منم بیخیال شدم

رفتم تو اتاق نمیدونم چرا جدیداً کارای این دختر واسم مهم شده بود.

تینا

لباسمو عوض کردم و رو تخت ولو شدم. صدایه گوشیم بلند شد.

پی ام از امیر بود: (فردا ساعت آماده باش میبرمت بیرون) جوابشو ندادم چند

دقیقه بعد از اتاق ب*غ*لی داد زد:

_زورت میاد جواب بدی؟ منم مٹ خودش داد زدم

_اره زورم میاد جواب تو یکی رو بدم.

دگ چیزی نگفت فقط چون در قفل بود جرعت پیدا کرده بودم و گرنه باز بود خدا میدونست

چیکار میکرد.

ساعت نزدیکای بود ک خوابیدم.

صبح با صدای الارم گوشیم بیدار شدم از تخت پایین اومدم و از اونجایی که حموم تو اتاق بود

رفتم یه دوش گرفتم و بعد دقیقه اومدم بیرون و رفتم سمت کمد لباس یه

شلوارک ورزشی کوتاه ایداس صورتی با یه بلوز دکلمه ایداس صورتی سفید برداشتم و

موهای بلندم رو با سشوار خشک کردم و بالای سرم دم اسبی بستم و بعد دم اسبی رو

گیس کردم (باftم)

یه رژ صورتی کنرنگ زدم و تو اینه ی قدی اتاقم به خودم نگاه کردم واسه یه دختر که تازه

از خواب پاشده باشه واقعا خوب بودم یکم ریمل هم زدم عاشق ریمل ردن بودم

مژه های پر پشتم رو کشیده میکرد و چشم بیشتر دیده میشد یه چشمک واسه خودم زدم
از اتاق خارج شدم و رفتم سمت طبقه پایین که هیچکی توش نبود لبخند پیروزمندانه ای
زدم

بلند گفتم اوف به خیر گزشت خونه نیست هنوز جمله ام تموم نشده بود که صدای امیر تو
گوشم پیچید

امیر_زهی خیاله باطل (هاها) بلند خندید

بادیدنش هل کردم مگه این کارو زندگی نداشت که این موقع صبح خونه بود اه نمی
خواستم این هیز لعنتی تو این لباس من رو ببینه تینا_کی میری بیرون؟؟ امیر_به توجه
داشت تلافی میکرد دیوونه است بابا این پسره به جهنمی نثارش کردم و رفتم سمت پله
ها که این بار اون پرسید امیر_کجا؟؟

تینا_میرم لباسم رو عوض کنم چون نمی خوام تشریف ببری امیر_میرم که
نمیرن تو چرا می خوام لباس عوض کنی؟

تینا_چون شما یکم هیزی و منم دوست ندارم با این لباس ها جلوت باشم امیر_هیزم که
هستم دارم به زخم نگاه میکنم (زخم رو با لحن خاصی گفت) از گفتن زخم با اون لحنش
چندشم شد چشم غره ای رفتم که گفت:

امیر_نمی خواد زحمت بکشی من دارم میرم شرکت آماده باش تینا_به درک میری
بعدش هم منم حوصله بیرون اومدن ندارم امیر_چطور دیروز حوصله داشدی
تاشب بیرون باشی تینا_دیروز دیروز بود

امیر_ معلوم نیست واشتی چه ه.ر.ز.گ.ی با اون دوستت در میاوردی که حال کردی و با من نمیتونی چون نمیتونی اون کارها رو کنی

تینا_ خیی خری من رو باخودت اشتباه بگیر من بودم دختر اوردم خونه و از زخم خواستم کلفتم شه بیشعور تو رندگیت رو بکنم من زندگی خودم رو امیر_اولا من زندگی دارم میکنم دوما فکر کنم خیلی سوختی ها چون یادت نمیره حوری های خشگل اوردم با خودم تینا_ به خاطر توی چندش بسوزم اخه دیونه ام مگه چند وقت دیگه بابام پول رو جور میکنه منم ازت جدا میشم میرم بایکی که دوشش دارم ازدواج میکنم

بعد تمومشدن حرفم خواستم برم سمت پله ها که امیر سمتم خیز برداشت و چسبوندتم به دیوار و سرش رو تو گودی گردنم فرو برد تنم از ترس میلرزید که با داد بلندی گفت:

امیر_کی؟؟؟

تینا_چی میگه یعنی چی کی؟؟؟ دوباره دادزد و گفت:

امیر_اونی که جرعت کرده به زن امیر جهانی قول ازدواج بده و بهش بگه که بعد طلاقش با اون باشه؟؟؟ کیه؟؟

به غلط کردن افتاده بودم نمیتونستم چیزی بگم دهن وا کردم و گفتم هیچکی باشنیدن کلمه هیچکی کمی اروم شد از چشم هاش میشد فهمید ادامه دادم هیچکس نیست من اینم تو نیستی وقتی طلاق گرفتم اگه پیشنهاد خوبه بگیرم قبول میکنم همین

امیر_ از حرفاش و کاراش حرصم گرفته بود داد بلندی زدم گفتم لعنتی بعدش دستام رو برداشتم که باسرعت زیادی ازم دور شد و پله ها رو بالا میرفت مشت محکمی به دیوار کوبیدم چرا این دختره کاراش واسم مهم شده بود

بعد اون دعوا دگ همه چی شد مثل قبل ماه از ازدواجمون میگذشت و من هنوز کاری نکرده بودم ک پولشو پس بدم.

روزا پشت سر هم میگذشت البته خیلی هم لج و لجبازی داشتیم اما گذشت تا اینکه دیروز امیر بم گفت ک یه جشن کوچیک داریم و میخوام دوستانو دعوت کنم اندازه ی نفر.

منم از صب مشغول غذا درست کردن بودم ساعت بود ک کارام تموم شد.

رفتم یه دوش گرفتم و موهامو خشک کردم ک ساعت شد لباسی ک واسه امشب میخواسم بپوشم یه لباس بندی بلنده مشکی بود ک روش کار شده بود.

بعد این ک حاضر شدم و حسابی خوشگل کردم رفتم بیرون ک همون موقع هم امیر از اتاقش اومد بیرون، هردو خیره به هم بودیم ک با صدای زنگ گوشی امیر از اون حالت در اومدیم.

ساعت و نیم بود و نیم ساعت دگ مهمونا میرسیدن البته مهسا هم من دعوت کرده بودم.

تنها خوبی امیر این بود ک تو روابط با دوستانم بهم زور نمیگفت و مهم نبود.

کم کم مهمونا تک ب تک رسیدن و تبریک گفتن. ساعت بود ک همه مهمونا اومده بودن فک کنم نفری شدن.

امیر خدمتکار آورده بود و من دگ کاری نداشتم. همینطور ک داشتم با مهسا حرف میزدم یه دختر و پسر اومدن پیشمون.

_سلام تینا جان من نیلام ایشونم بردارم نیما هستن.

از نیما زباد خوشم نیومد خیلی هیز بود و چشم ازم بر نمیداشت.

باهاشون دست دادم و همینطور مشغول صحبت بودم ک صدای اهنگ بلند شد و همه زوجا رفتن وسط اون پسره نیما هم ول کن من نبود.

نیما_افتخار ر*ق*ص میدین تینا خانوم؟

خب امیر ک داشت با یه دختره میر*ق*صید و لاس میزد چرا من نر*ق*صم!

منم دعوتش و قبول کردم و رفتیم وسط بعد چند دقیقه دیدم نیما داره زیاده روی میکنه و از حدش میگذرونه.

_ببخشید نیما جان اجازه میدی با زنم بر*ق*صم؟

این صدای امیر بود برگشتم دیدم. ک داره با عصبانیت نگام میکنه نیما هم با حرص گفت:البته

نیما رفت و امیر اومد دور کمرمو سفت گرفت و ب*غ*ل گوشم گفت:

_خوب با پسرای مردم میر*ق*صی و خوشی اما با شوهرت ن

_من هیچ کاری نکردم ک بد باشه یه ر*ق*ص بود مث همه

_دفعه اخرته فهمیدی؟

_ع چطور شما بر*ق*صین با دخترای مختلف اما من ن؟

_ کوچلوی حسود

_ تو کی هسی ک بخوام حسودی کنم واسم مهم نیسی جوش آورد و لاله گوشم و
گاز گرفت ک یه جیغ خفیف کشیدم

هولش دادم گفتم:

_ چته وحشی؟

_ بلبل زبونی نکن منم وحشی نشم چپ چپ نگاهش کردم و چیزی
نگفتم.

ساعت شب بود ک همه رفتن منم خیلی خسته بودم امیرم پیداش نبود رفتم تو اتاق دراز
کشیده بود رو تخت لباسمو عوض کردم و رفتم رو تخت دراز کشیدم.

_ امیر؟

_ جونم؟

وقتی گفتم جونم یه حس خوبی داشتم.

_ من میخوام با مهسا مغازه بزنیم و کار کنیم ک منم بتونم خرده خرده قرضتو بدم.

_ ن حق نداری

_ امیر اخیه چرا پس منم چطوری.....

ل*ب*شو گذاشت رو ل*ب*موخ نداشت حرفمو ادامه بدم. بعد چند دقیقه کنار کشید
و با چشای خمارش گفت:

_همین ک گفتم حالا هم بخواب منم دگ چیزی نگفتم و خوابیدم.

صبح ساعت پاشدم تا قبل رفتن امیر راضیش کنم ک بزاره برم سرکار. سر میز صبحانه همینطور ساکت بودیم ک پاشد. _امیر وایسا باید باهات حرف بزنم.

با صدای بلند گفت:ن تینا ن حق نداری کار کنی _امیر خواهش میکنم.

نمیدونم لحنم چجوری بود ک یکم نگام کرد و گفت:باید فک کنم ذوق زده شدم و رفتم لپشو ب*و*س کردم و دویدم تو اتاق.

امیر

صبحونه رو تو سکوت خوردم و پاشدم برم ک تینا ازم خواست بمونم.

این دختر چرا انقدر لجبازه عصبی شدم و با صدای بلندی گفتم:ن تینا ن حق نداری کار کنی. با لحن نازی گفت:خواهش میکنم.

نمیدونستم چی بگم من امیر جهانی بودم نباید ب همین زودی جلو یه دختر ضعیف میشدم.

اما نمیدونم چی شد ک بش گفتم دربارش فکر میکنم.

تینا هم عین دختر بچه ها اومد ب*و*سم کرد و دوید تو اتاق تا چند لحظه از کارش تو شوک بودم.

بعد ک ب خودم اومدم سریع سویچمو ور داشتم و رفتم شرکت.

تینا

با ذوق زنگ زدم ب مهسا ک سریع ور داشت.

_وای وای مهسا نمیدونی چیشد ک امیر یه جورایی قبول کرد یعنی گفت فک میکنم

مهسا_اروم باش دختر نفس بکش خب این خیلی خوبه عزیزم خوش حال شدم. ایول.

یکم ک با مهسا صحبت کردم گوشیو قطع کردم. تا ساعت خودن و سر گرم کردم. ساعت

زنگ زدم ب مهسا ک بیاد پارک نزدیک خونمون یکم با هم خوش بگذرونیم

امیر

امروز به هیچ وجر حوصله رفتن به سر کار رو نداشتم واسه این که اگه

میرفتم هم دیگه اثری نداشت ساعت

از خونه اومده بودم بیرون و ساعت اداری هم تموم می شد واسه همین به منشیم زنگ زدم

و گفتم نیام

سرم رو فرمون گذاشتم اگه میزاشتم کارکنه هزینه بدهی باباش رو میتونست

درباره؟؟ اینجوری ارم جدا میشه؟؟

کلی سوال تو ذهنم بود و پر رنگ تر از همه این بود چرا این دختر کوچولو وایم مهم شده بود؟؟

از افکارم بیرون اومدم نگاهی به ساعت کردم ساعت بود هر وقت میرفتم تو جو فکر کردن عقبه ها میدویدن ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم سمت رستوران شاندیز اما نصف راه پشیمون شدم لعنت به این ترافیک تهران اوووف حدود ساعت و نیم تو ترافیک بودم و بالاخره به رستوران رسیدم ماشین رو پارک کردم و وارد رستوران شدم و به شدت گشنه ام بود

منو رو برداشتم و سفارش غذا دادم و منتظر موندم تا غذا رو بیارن حدود دقیقه بعد غذا جلوم بود سریع شروع کردم به خوردن غذا بعد تموم شونش هم یه نفس راحت کشیدم و که چقد گشتم بود

پول غذارو حساب کردم و حرکت کردم سمت یه ابمیوه فروشی خوب کم فرصت پیش میاد واسم تو روز های کاری بتونم یه ابمیوه خوش مزه بخورم به بمیوه فروشی

که رسیدم یه شیر موز سفارش دادم نشستم تو ماشین بعدش هم دیدم یه پسر جوان حدودا ساله شیرموز رو برام آورد پول شیر موز رو به همراه انعام بهش دادم و انم رفت

بعد خوردن ابمیوه ام حرکت کردم سمت خونه وای از ترافیک تهران نزدیک خونه بودم که دلم عجیب هوای نشستن رو چمن های داخل پارک رو کرد قبلا ها روزی

بار هم شده میومدم پارک نزدیک خونه و رو چمن هاش مینشستم و به بچه های در حال بازی نگاه میکردم این کار ارامش بخش بود پس راهم رو سمت پارک عوض کردم.

تینا

ساعت بود که مهسا جلوی درمون موند و بوق زد منم رفتم پایین سوار ماشین شدیم و رفتیم پارک جلوی پارک پیاده شدیم و رفتی روی یکی از صندلی های داخل پارک نشستیم

باهم میگفتیم و میخندیدیم همه چیز خوب بود تا این که یه مشت لات و بی سرو پا اومدن تو پارک، پارک هم امروز خیلی خلوت بود یکم ترسیده بودیم که از شانس بدمون اومدن سمت ما بادیدنشون از جامون بلندشدیم خواستیم بریم که یکیشون مچ من رو محکم گرفت و گفت

_کجا خوشگله بودی حالا داشتیم فیض میبردیم تینا_ولم کن لات عوض اه دردم گرفته

_با کی بود اشغال ه.ر.زه.حالت میکنم لات کیه تینا_کمک یکی کمکمون کنه به من دست نزن عوض دستش رو روی گودی کمرم کشید و گفت

_به به چه عروسکی خوراکه عشق و حال امشب نه؟

بعد تموم شون حرفش چسبوندتم به تنه درخت سرش رو توی گودی گردنم فرو برد گریه گرفته بود خواست ب*و*سه ریزی بزنه که باصدایی متوقف شد

امیر_اگه دستت بهش بخوره میکشمت

پسر لات_تو کی باشی اون وقت ولش کنم تو فیض ببری امیر_اشغاب عوضی اون ناموسه منه

پسر لات _ تو گفتی منم باور کردم اگه اینجوری زن من خوب شد هنوز حرفش تموم نشده بود که چنان مشتت خورد که نگو نپرس امیر با حرس یقیه لباسش رو گرفته بود و داد میزد جرعت داری یه بار دیگه بگو کیته هان بنال

پسره از ترس هیچی نمیگفت دوستاش هم همه در رفته بودن امیر تا تونسست زدش تا جایی که از دهن و دماغش خون میرخت از روی پسره بلند شدو خیز برداشت سمت

چنان سیلی بهم زد که برق از سرم پرید متعجب بود که کشیدتم سمت ماشین و پرتم کرد تو ماشین از ترس میلرزیدم چون میدونستم برسم خونه نمیزاره سالم بمونم امیر سرم روی پام بود که صدای کمک خواستن هایی رو شنیدم سمت صدا رفتم این که تینا بود با دو به یمت پسره رفتم بهش گفتم اگه دست بهش بخوره کشتت باحرفی که پسره زد حسابی جوش اوردم با حرفاش عصبانی میشدم

اما با حرف اخرش که گفت اصلا زنه چنان از کوره در رفتم که سمتش خیز برداشتم و مشت محکمی تو صورتش زوم و خوابندمش رو چمن تا تونسستم زدمش جوری که از دماغ و دهنش خون میومد

تینا

رسیدیم خونه من دویدم رفتم بالا هنوز دم در اتاق نرسیده بودم ک دستم توسط امیر کشیده شد و چسبوندم ب دیوار با خشم زل زد تو چشم گفت:

_تینا دفعه اخرت باشه بدون خبر ب من میری بیردن یه بار دگ بینم قلم پاتو خورد
میکنم. با داد ادامه داد: شیر فهممم شد؟

_یعنی چی امیر مگ تقصیر من بود ک اونا مزاحم شدن هان مگه من زندونیم تو این
خونه

امیر ک انگار یکم نرم شده بود گفت:

_تینا فقط بگو چشم

هیچی نگفتم فقط. تو چشماش نگا کردم ک ل*ب*ا*شو گذاشت رو ل*ب*ا*مو با
خشم میب*و*سید.

منو ب*غ*ل کرد و برد تو اتاق و گذاشت رو تخت خودشم روم خیمه زد و سرشو فرو کرد
تو گودی گردنم و گاز گرفت ک یه اخ کشیدم.

سرشو آورد بالا دستشو برد زیر سرم و موهامو گرفت و کشید و زیر چونمو ب*و*سید.

همینطور ک خیره بود تو چشم یهو پاشد و از اتاق زد بیرون.

این چش بود پسره روانی اصن من چم بود ک گذاشتم این کارارو بکنه.

همه چی من و گیج کرده بود. لباسمو عوض کردم و رفتم اشپزخونه ک شام درست کنم.
وقتی حاضر شد خواستم برم امیر و صدا کنم ک خودش اومد و نشست سر میز شام و تو
سکوت خوردیم.

امیر رفت تو اتاق خواب و منم بعد شست ظرفا رفتم تو اتاق خواب و دراز کشیدم رو بست

میترسیدم ک موضوع کار و پیش بکشم یا ن.

_امیر؟

_هوم؟

_فکراتو کردی؟

_اره میتونی بری سرکار اما خودم میام دنبالت شبا

_وای جدی؟؟؟اخجون

_برگشت خیره نگام کرد. نگاش خیلی گیرا بود نمیتونستم چشم بردارم ازش اومد جلو

گونمو ب*و*سید و دوباره برگشت سر جاش و چشماشو بست.

نمیدونستم داره چی میشه این حس جدیدی ک ب وجود اومده بود چیه اسمش چیه!یعنی

من.....

امیر

بعد از اون اتفاق سر میز شام تینا هیچ حرفی نزد ترسیدم ک شاید قهر کرده من تحمل....

چرا تحمل چیه ندارم اون زنه حقش بود امیر به خودت بیا تو امیر جهانی عاشق هیچ زنی

نمیشی.

شامم و ک خوردم رفتم تو اتاق دراز کشیدم ک تینا هم بعد نیم ساعت اومد تو اتاق وقتی

دراز کشید حس میکردم ک میخواد یه چیز بگه چون زیر چشمی حرکاتش و زیر نظر گرفته

بودم.

_امیر؟

_هوم؟ تصمیمتو گرفتی؟

نمیتونستم بگم ن اما نمیخواستم بره و اون پول و بده من میخواستم.....

_اره میتوونی بری سرکار اما من میام دنبالت شبا با ذوق بچگونه ای

گفت:وای جدی اخجون دلم ضعف رفت واس اون لحنش و صورت

خوشگلش یکم نگاش کردم میدونستم اگه بش دست میزدم همه چی یه

جور دیگ میشد پس ب یه ب*و*س اکتفا کردم و برگشتم و چشم و

بستم

تینا

بعد روز همه چی حل شد و کارای مغازه و جنسایه مغازه نسبتا بزرگ ک پوشاک زنانه و

دخترانه بود زده بودیم امروز اولین روز بود خیلی ذوق داشتم.

ساعت به امیر خبر دادم ک میام و ساعت هم میاد دنبالم.

مانتو جلو باز مشکیم با شال ابی و شلوار لی ابی پوشیدم و یکمم ارایش کردم و سوار

ماشین مهسا شدم و راه افتادیم.

هردومون ذوق داشتیم واسه افتتاح مغازه بعد ديقه رسیدیم مغازه رو باز کردیم و. یه دور

لباسا رو چک کردیم و رفتیم نشستیم مشغول حرف زدن شدیم.

انقد گرم صحبت بودیم ک متوجه نشدم یه دختر جوون اومده مغازه و داره قسمت تاپ ها

رو نگا میکنه

_خوش اومدین

دختره_مغازه خیلی خوبیه واقعا لباساتون عالیه تازه زدین ن ؟

_بله اولین روزه و شماهم اولین مشتریمون هستید

دختره لبخندی زد و مشغول نگاه کردن شد و اخر سر هم یه شلوار جین سورمه ای با یه

تاپ مشکی دو بنده ک روش کار شده بود ور داشت. بعد رفتن اون دختره من و مهسا

پریدیم ب*غ*ل هم و. از خوش حالی جیغ زدیم تا شب فروش خوبی داشتیم شاید بگم

نزدیک تا مشتری یا بیشتر برای روز اولی خوب بود raf_a_s_Y:

مغازه رو بستیم امیر بهم زنگ زده بود و ازم خواسته بود که منتظرش بمونم

یکم دیر تر میاد با مهسا خدافظی کردم و رفتم بیرون از پاساژ منتظر امیر

موندم مهسا هم رفت.

دقیقه گذشته بود خبری از امیر نبود

تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم که تلفنش رو یه دختر جواب داد _بله بفرمایین؟

بغض راه گلوم رو گرفت یعنی امیر کجا بود که تلفنش رو یه دختر

جواب داداه بود داشت چیکار میکرد به زور بغضم زو کنترل کردم و با

صدای که لرزش داشت گفتم _امیر کجاست؟

_شما؟؟؟

_زنشم

_اها پس اون دهاتی که جای بدهیش گرفت تویی خوب دهاتی جون
امیر با منه تو مهمونی هستیم تا صبح هم می خوایم باهم شیطونی کنیم
میدونی که چی میگم پس زنگ نزن مزاحم نشو

با این حرف های دختره غرورم شکست ازش عصبانی بودم که دخترونگیم رو گرفته بود و
زندگیم رو نابود کرد بود الان که تو این ساعت شب تنهام گذاشته بود و داشت عشق و حال
میکرد انقدر اعصابم خورد بود

که اروم اروم قدم برداشتم تو پیاده رو هیچ چیز رو نمیفهمیدم فقط کارها و رفتارهای
امیر جلوی چشم بود اشکم هم سرازیر میشد چرا اینکار رو باهام کرده بود مشکلش
بامن چی بود یه بدهی؟؟ چرا واسه پرداختش من رو زن خودش کرد؟؟ راه های دیگه ای
هم وجود داشت.

پولی که پدرم گرفته بود خیلی زیاد بود اما واسه ما

با اون خونه ای که امیر داشت واسش حتما این پول ها چیزی نبود اونقدر تو افکارم
غرق بودم که حتی متوجه این نشدم که با پای پیاده رسیدم خونه واقعا این همه راه رو
اومده بودم

تازه درد پاهام رو حس میکردم هرچی بود کفشم پاشینه دار بود در حیاط رو
باز کردم و وارد خونه شدم

کلید رو تو در چرخوندم در رو باز کردم هنوز در وانشده بود که دستم به شدت کشیده
شد و پرت شدم رو زمین خونه

خیلی تاریک بود و هیچی نمیدیدم فقط صدای بلندبسته شدن در رو شنیدم و بعد حرکت یک جسم گنده به سمتم داشتم از ترس میلرزیدم

چراغ و زد امیر بود ک با قیافه برزخی داشتت نگام میکرد داد زد:

_کدوم گوری بودی اومدم دنبالت اما نبودى هاااان جواب بده حرصم در اومده بود وخواستم بسوزونمش اما فکر نکرده بودم ک ممکنه خودم و بدبخت کنم.

_یه پسره منو رسوند.

یه طرف صورتم سوخت و امیر پرتم کرد طرف مبل اروم اروم اومد طرفم منم میرفتم عقب.

_عع پس ب همه سرویس میدی فقط به شوهرت ک میرسه ناز میکنی

تو یه حرکت لباسامو تو تنم پاره کرده و اومد روم و وحشیانه لبامو میب*و*سید و منم اشک میریختم.

زل زد ب چشمایه یهو اروم شد و کنار کشید. دستشو گذاشت رو سرش بعد چند دقیقه بغم کرد و همونطور ل*خ*ت گذاشتم رو تخت و روم پتو رو انداخت و خودشو ب*غ*لم دراز کشید و برگشت اون ور.

منم فقط لال شده بودم و حرفی نمیزدم ک بعد چند دقیقه منو کشید تو ب*غ*لمش نمیدونم چرا اما آرامش گرفتم نمیدونم کی بود ک تو ب*غ*لمش خوابم برد.

امیر

نتونستم وقتی اشکاشو دیدم اذیتش کنم کنار کشیدم کلافه بودم.

ب*غ*لش کردم بردم رو تخت ساکت بود فقط شوک زده نگام میکرد منم دراز کشیدم اما نمیتونستم به ب*غ*لش نیاز داشتم ب*غ*لش کردم و آرامش گرفتم.

این دختر کوچولو و معصوم و لجباز داشت با من چیکار میکرد؟ چند روز از اون ماجرا میگذشت زندگیمون عادی بود فقط تینا کم حرف تر شد و بود و اینو دوست نداشتم.

تنها حرفی ک تونست داغونم کنه این بود ک تینا بم گفته بود در امدمون خیلی خوبه تو این ماه دو میلیونی بت میدم از قرضم.

دوست نداشتم ارزش جدا شم دلم به این خوش بود ک هنوز میلیون دگ مونده اما با در امدی ک تینا داشت مطمئنم خیلی زود همه بدهکاریشو میداد

قرار بود فردا شب مامانم و بابام و خواهرم از لندن بیان تا تینارو ببینن از نظر مامان و بابام مشکلی نداشتم اما مطمئن بودم الناز(خواهرم) خیلی باید ب تینا تیکه مینداخت.

تینا همه چیو واسه فردا شب آماده کرده بود. میدونم خیلی خسته بود و قبلن از مهسا پرسیده بوام ک کجا رو دوس داره اونم گفته بود ک عاشق شهربازی ه ساعت بود به تینا گفتم ک آماده شه بریم شهربازی خیلی ذوق کرده بود اما سعی کرد زیاد نشون نده.

تا حاضر شه گیتارمو گذاشتم صندوق عقب سرمو گذاشتم رو فرمون ک صدای در ماشین اومد و تینا نشست.

تینا

وقتی گفت میریم شهربازی انقد ذوق کرده بودم ک اگه میتونستم میپیریدم ب*غ*لش اما سعی کردم نشون ندم ک چقد خوش حالم.

سریع لباسمو پوشیدم و رفتم داخل ماشین ک امیر سرشو بلند کرد و وقتی نگاهش ب مانتوم افتاد یه اخم کوچیک کرد و راه افتاد.

اخه مانتوم یکمی کوتاه بود اما منی ک لاغرم زیاد تو چشم نبود واسه همین نتونست زیاد گیر بده وقتی رسیدم شهربازی از ماشین اومدم پایین و دویدم سمت ورودی شهر بازی منتظر همیر موندم وقتی اومد رفتیم یه گوشه نشستیم فعلا نمیخواستم چیزی رو سوار شم میخواستم از منظرش لذت ببرم.

تو همون حالت بودم ک یهو صدای گیتار زدن یکی و شنیدم چشمو باز کردم امیر کنارم نشسته بود و با لبخند قشنگش بم نگاه میکرد و گیتار میزد شروع کرد ب خوندن.

نمیدونم چرا اما میخواستم تو همون حالت بمونیم و هیچ وقت تموم نشه صدای امیر واسم آرامش بخش بود.

تو چشم خیره بود و میخوند وقتی اهنگ تموم شد با صدای دست زدن مردم ب خودمون اومدیم.

امیر لبخند زد و تشکر کرد.

_تینا میرم این نزدیکی یه چیزی بخرم جایی نرو

_باشه

نشسته بودم رو صندلی و بچه هارو و نگاه میکردم ک با صدای پسری ک خیلی هیز و زشت بود ب خودم اومدم جایی ک منم وایساده بودم یکمی خلوت بود.

_سلام خانومی چرا تنهایی؟ اجازه میدی؟

_نخیر جای شوهرمه لطفا مزاحم نشو

_اخی کوچولو نترس. شوهرت کو من ک نمیبینم

_برگردی میبینی این صدای امیر بود پسره برگشت و رنگش پرید امیر اروم اروم

سمتش _گم میشی یا ن

پسره ک ترسیده بود یه پوزخند زد ک کم نیاره و از ما دور شد.

امیر اومد سمتم.

_ببخشید نباید میرفتم

_ن تقصیر تو نی اینجور پسرای ولگردا زیاد پیدا میشن

سرشو تکون داد و بستنی قیفی ک خریده بود و داد ب من و هردو شروع کردیم ب

خوردن.

اون شبم خیلی خوب بود و تموم شد.

منم امروز از صب برای اومدن مامان بابای امیر داشتم تدارک میدیدم امیر یه خدمتکار آورده

بود تا بم کمک کنه مامانش اینا ساعت میرسیدن و الانم ساعت بود.

از قبل امیر گفته بود ک خواهرش یکمی زبونش نیش داره اگه چیزی گفت به دل نگیرم منم خودمو آماده کرده بودم.

دگ نوبت خودن بود رفتم دوش گرفتم موهامو خشک و ل*خ*ت ل*خ*ت کردم. کت و دامن یاسی رنگمو پوشیدم ارایش ملایمی کردم.

تو اینه به خودم نگاه کردم عالی شده بودم. جووون چ جیگری مشغول قربون صدقه خودم بودم ک صدای در اومد.

رفتم پایین مامان بابای امیر با خواهرش داشتن میومدن داخل رفتیم پایین به همشون خوش امد گفتم و نشستم پیش امیر.

مامان امیر زن نسبتا لاغرو سبزه بود با چشای رنگین کمونی و بینی قلمی و لبای متوسط در کل خیلی ناز بود باباشم مرد خیلی خوشتیپی بود و امیر به هردوشون رفته بود.

الناز یه دختر قد بلند لاغر و چش عسلی با بینی عمل شده بوده قیافش میزد مهربون باشه اما.....

طناز (مامان امیر) _ دخترم تو چقد نازی امیر دست گذاشت رو

خوشگلترین دختر تهران مبارکه گلم ببخشید این چن وقت نتونستیم بیایم یه سری کار داشتیم اما الان دگ پیشتونیم همین نزدیکیا یه خونه گرفتیم تا بتونم پیام عروس گلم و بینم و بهش کمک کنم.

_ شما لطف دارین طناز خانم قدمتون روی چشم الناز از همون اول سرش تو گوشیش بود و من و مامان امیر خیلی صمیمی شده بودیم امیر و باباشم با هم گرم صحبت بودن.

فاطمه خانم خدمتکارمون صدامون زد ک شام حاضره همگی سر میز نشستیم. با اولین قاشق تعریفای طنز خانم بلند شد.

_وای این دستپخت کیه عالیه

امیر_مامان جان این دستپخت تینا جونه فقط یه سری از کارای کوچیک و فاطمه خانم انجام داد.

_وای عروس من دستپخش حرف نداره

بلاخره الناز به حرف اومد با بد اخلاقی گفت:مامان اونقدم تعریفی نداره نمکش خیلی زیاده

طناز_الناز تو باز شروع کردی خیلی هم عالیه اصن تو میتونی قرمه سبزی ب این خوشمزگی درست کنی؟

الناز هیچی نگفت و با خشم نگام کرد منم خودمو زدم ب بیخیالی و پیدرجون ک فقط حرف طنز و تایید میکرد لبخند زدم.

قرار بود خانواده امیر امشب پیشمون باشن بعد شام نشسته بودیم و دوباره گرم صحبت بودیم.

طناز_دخترم میدونم مامانتو از دست دادی میخوام من و جای مادرت بدونی تو دختر خیلی خوبی هسی کاش النازم از نظر اخلاق مثل تو بود.

_مامان جون شما خیلی مهربونین النازم دختر خیلی خوبیه این حرف و نزنین

بعد از این حرف الناز با پوزخند حرفی زد ک اشکم در اومد و حتی بابا و امیرم شوکه شدن.
 الناز_الناز جون درسته تو مامان نداری و یه جورایی یتیمی ولی قرار نیس مامان منو
 بدزدی.

بعدم زد زیر خنده با چشای اشکی اما لبخند یه با اجازه به همه گفتم و رفتم تو اتاق زم زیر
 گریه از تو اتاق صدای خفیف دعوای مامان با الناز میشنیدم.

اما واسم مهم نبود حتی صدای داد امیرم شنیدم اما مهم نبود.

بعد چند دقیقه ک اوضاع اروم شده بود منم لباسمو عوض کردم و رفتم زیر متو باز گریه
 هام شروع شد نزدیکای بود ک امیر اومد تو اتاق. چراغ روی میز و روشن کرد نمیخواستم
 بفهمه دارم گریه میکنم اما لرزشم معلوم بود. پتو رو کشید کنار منو برگردوند با چشای
 اشکیم زل زدم بهش اونم خیره بود ک نگاهش رفت سمت ل*ب*ا*مو بعدم اروم
 ل*ب*ا*شو گذاشت رو ل*ب*ا*مگریم بند اومد تمام وجودم پر از آرامش شد.
 گردنم ب*و*سید بعدم دوباره بم نگا کرد انگار ک اجازه میخواست تا امشب.....

یه لبخند بی جون زدم ک با ولع دوباره منو ب*و*سید تاپمو در آورد.

هردومون تو حال خودمون نبودیم بعدم رفت سمت دامنم ک.....

یه بار دگ حسشو تجربه کردم اما ایندفعه خیلی خوب بود با میل خودم بود و شایدم با
 عشقی ک داشت تازه به وجود میومد.

صب با ص ای در پاشدم امیر داشت لباس میپوشید بره سرکار به خودم نگاه کردم ک ملافه دورمه یاد دیشب افتادم یکم خجالت کشیدم ک امیر فهمید و بلند خندید.

_کوچولو تو خجالتم بلدی؟

با اخم نگاهش کردم.

یهو خیز ور داشت طرفمو لپمو گاز گرفت.

_اخخ وحشی چته؟

_دلم میخواد لپ خانوممو گاز بگیرم ب تو چه

چپ چپ نگاهش کردم و با ملافه رفتم سمت حموم و یه دوش نیم ساعتی گرفتم.

امیر

بعد اون حرف الناز اعصابم داغون بود میدونستم دل کوچیکه تینا شکسته و داغون شده بعد ساعت رفتم تو اتاق چراغ و روشن کردم از لرزشش فهمیدم داره گریه میکنه.

پتو رو زدم کنار با چشای سبزش ک حالا اشکی بود زل زد بم نتونستم طاقت بیارم و

ب*و*سیدمش

خیلی بهش نیاز داشتم باخره زخم بود اما میدونم ک مثل دخترای دگ برای ه*و*س نبود.

نمیخواستم بدون اجازش بهش دست بزخم هر چی خواهش بود ریختم تو چشمش و بهش نگا

کردم اونم با اون لبخند بی جونش موافقتشو اعلام کرد دگ نتونستم طاقت بیارم و.....

صب پاشدم نخواستم بیدارش کنم مامان اینا بیدار بودن مامان ازم با نگرانی پرسید ک الناز خوبه منم با لبخند گفتم خوبه و دگ چیزی نپرسید.

دوباره رفتم تو اتاق تا حاضر شم و برم سرکار. بعدم باید غروب مامان اینا رو میرسوندم خونه جدیدشونه ک دو کوچه بالاتره، با صدای در اتاق بیدار شد و یه نگاب اطرافش کرد و بعدم به خودش ک یهو لپاش سرخ شد.

خندم گرفت از خجالتش بلند بلند خندیدم.

_کوچولو تو خجالتت بلدی؟

با اخم نگام کرد ک خوردنی تر شد.

نتونستم طاقت بیارم و رفتم لپاش و گاز گرفتم ک غر غر کرد.

بعد اونم رفتم سرکار و تا غروب ب کارام رسیدم داشتم از شرکت میزدم بیرون ک.....

_اقای جهانی یه بسته واستون اومده گفتن وقتی دارین میرین خونه بهتون بدم.

بسته رو از منشیم گرفتم و رفتم سوار ماشین شدم. بسته رو باز کردم چند تا عکس بود ک.....

تینا تو مغازه تنها بود و با یه پسره انگار داشت حرف میزد و میخندید.

این فقط یه عکس بود تینا همچین ادمی نیس من میدونم.

لعنتییی چرا نباشه اون ک خیلی دوس داشت سریع بدهیشو بده پس اون پسره ک میخواد زودتر از من جدا شه و بره باهاش اینه.

پس چرا گذاشت من بهش دست بزنم!؟

گیج شده بودم عکسارو گذاشتمتو کیفمو با اعصابی داغون سمت خونه روندم.

بعد ده دقیقه ب مامان اینا زنگ زدم ک بیان پایین و منتظرم اونا هم بعد چند دقیقه اومدن منم فقط راه افتادم حرفی نزد.

_امیر جان خوبی بابا

فقط سرمو با لبخند زورکی تکون دادم و بابامم دگ چیزی نگفت.

وقتی مامان اینا رسوندم رفتم خونه و تینا سریع اومد کتمو گرفت و خستهنباشید گفت منم فقط سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق حتی واس شامم بیرون نیومدم.

تینا اومد تو اتاق و کنارم نشست.

_امیر چیزی شده

_ به تو ربطی نداره

برگشتم نگاهش کردم چونش میلرزید و بغض کرده بود لعنتی چرا اینطوری حرف زدم.

واسه این ک اشکاشو نبینم از اتاق زدم بیرون

تینا

امیر از موقعی ک اومده بود ساکت بود و حرفی نمیزد و تو اتاقش بود حتی واسه شامم بیرون نیومد.

منم میل به غذامو از دست دادمو رفتم تو اتاق کنارش نشستم.

_امیر چیزی شده؟

به تو ربطی نداره

دلم گرفت خیلی گرفت چرا اینطوری کرد من ک فقط نگرانش بودم.

پس راست میگفتن ک مردا وقتی استفادشونو میکنک دگ مثل اشغال میندازنت دور هه م ن ساده فکر میکردم دوسم داره.

برگشت نگام کرد و عصبی رفت بیرون از پنجره نگاهش کردم تند تند سیگار میکشید.

از بچگی از سیگار متنفر بودم درسته اونطوری باهام حرف زد اما نمیزارم به خودش آسیب برسونه چون اوایل شهریور بود هوا یکمی خنک شده بود و منم تاپ تنم بود یه ژاکت ور داشتم و و رفتم تو حیاط.

سیگارو با پاکتشو از دستش گرفتم. انداختم تو سطل اشغال

دیگ نمیکشی فهمیدی؟

تینا رو اعصاب من راه نرو

نمیدونم چرا اما منی که خیلی کم عصبی میشدم داد زدم.

دیگه نمیکشی لعنتی فهمیدی یا ن؟

امیر با شوک نگام کرد ک محل ندادم و رفتم داخل اتاق و دراز کشیدم چشمو بستم.

امیر

رفتم تو حیاط از بس اعصابم داغون بود یه پاکت سیگارو فک کنم داشتم تموم میکردم ک
یهو پاکت و خود سیگاره از دستم کشیده شد.

تینا بود همرو انداخت تو سطل اشغال اومد سمتم چشاش سرد بود.

_دگ نمیکشی فهمیدی؟

_تینا رو اعصاب من راه نرو

یهو با اعصابیتی ک تا حالا ازش ندیده بودم داد زد: لعنتی دیگ نمیکشی فهمیدی؟

چیزی نگفتم فقط شوکه نگاش کردم ک رفت.

یعنی کاره من اشتباه بود و من زود قضاوت کردم؟

ن ن من نباید گول بخورم باید ته این ماجرارو در بیارم حتی شده با شکستن دل این دختر
اولین کارم این بود ک از منشی پیرسم کی این پاکت و بهش داده بود.

امیر

بی توجه به تینا رفتم سمت خونه صداش رو میشنیدم

که داد میز امیر کجا بی توجه ای کردم و به راهم ادامه دادم به سمت اتاقم رفتم در رو

واکردم رو تخت دراز کشیدم

ساق دستم رو گذاشتم رو چشم کلی فکر و خیال تو سرم بود و همینجا باعث شده بود نفهمم

تینا اومده تو اتاق با تکون تخت این رو فهمیدم بازم بی توجه بودم که گرمای دستی رو دور

کمرم احساس کردم

بعد قرار گرفتن یه سر روی سینه ام دستم رو از رو چشم برداشتم چرا تینا ب*غ*لم کرده بود اصلا چرا گذاشته بود

بهش دست بزنم اگه کسه دیگه ای رو می خواست چرا الان جوری ب*غ*لم کرده بود که انگار می خوام فرار کنم چرا؟؟

کلی سوال تو مغزم بود که نمیزاشت درست فکر کنم دلم شکسته بود که تینا بهم خ*ی*ا*ن*ت میکرد یک سانت هم تکون تکون نخوردم

انگار کسی ب*غ*لم نکرده انگار دستی دور کمرم حلقه نشده و سری رو سینه هام قرار نگرفته چشم هام رو بستم فکر کردم با سردی من بی میل میشه و فاصله میگیره

اما تینا تا خود صبح همونجور ب*غ*لم کرده بود با صدای الارم گوشی باهم بیدار شدیم ازم فاصله گرفتم دلم یه دوش اب گرم می خواست واسه همین یه دوش دقیقه ای گرفتم با بالا تنه ل*خ*ت وارد اتاق شدم برعکس هر روز

تینا داشت رایش میکرد این کاراش شکم رو بیشتر کرده بود یه رژقرمز پررنگ زدم و یه ماتو کوتاه جلو باز مشکی برداشت

البته کفش هاش هم پاشینه بلند بود و مشکی یه کیف یک طرفه مشکی هم برداشت شلوارش هم لی کمرنگ بود چرا انقدر خوش تیپ شده بود واسه چی به خودش انقدر رسیده بود امیر_کجا میری به سلامتی؟ تینا_سرکار دیگه

امیر_ارایشت زیاده لباست هم نامناسبه هر وقت این مشکل ها برطرف شد میتونی بری

تینا_ شوخی میکنی دیگ من رژم رو پاک نمیکنم امیر_ از این حرفی که
 زدی مطمئن هستی؟ تینا_اره
 امیر_لباست رو عوض نمیکنی؟
 تینا_نه

امیر_پس خودت کردی که لعنت بر خودت باد بعد اگه تونستی بگو این امیر وحشیه
 تینا_چیکار می خوای بکنی اول صبح تو دیوونه امیر_یه کار رضایت
 بخش و درست
 تینا_امیر تو که نمی خوای الان به من دست بزنی امیر_نه هاها(بلند
 خندید)

این رو گفت و سمت خیز برداشت

تینا

تازه داشتم به معنی حرفش فکر میکردم که با شدت برخورد کردم تو کمدم و امیر یک
 دستاش رو دور کمرم گرفت
 به من رو به سمت خودش کشوند وبا اون یکی دستش موهام رو گرفت و شروع کرد به
 ب*و*سیدنم

خیلی با عصبانیت و وحشیانه این کار رو میکرد از درد داشتم میمردم چون چنان گازی از ل*ب*م میگرفت که احساس میکردم الانه که ل*ب*م پاره شه نفس نفس زنان ازم جداشد

پوزخند کوچیکی زد و گفت خب این حل شد برسیم به لباسات باتعجب نگاهش کردم

تینا_ وحشی لباسم چه مشکلی داره ؟

امیر_ باز و کوتاه یادت نره تو واسه خودنمایی کار نمیکنی تینا_ لباسم رو دوست دارم عوضش نمیکنم امیر_ مانتو رو عوض کن وگرنه سگ میشم

تینا_ بشو بینم چیجوریه ...این حرف رو زدم ولی این سگ پشیمون شدم امیر اومد سمت یقه مانت رو گرفت و باشدت کشیدش که مانتو تو تنم پاره شد نگاهی به بلوز کوتاهم انداخت بلوز و مانتوم فقط یکم باهم فاصله داشتن یکم بهش حق میدادم تو نگاهش عصبانیت رو میدیدم

خیلی قشنگ دکمه اول بلوزم رو باز کرد و بعد دکمه دوم خواست دکمه سوم رو واکنه که دستش رو گرفتم

امیر_ ببین خودت نمیزاری این ادم باهات رفتارکنم یکم دلم واسه این بلوز سوخت خوشگل بود ولی خودت خواستی

هنوز حرفش تموم نشده بود که لباسم پاره شد و همه دکمه هاش روی زمین افتاد الان فقط با لباس زیر جوش بود به توجه بهم رفت سمت کمد و یه مانتو جلو باز اما بند دار بایه تونیک بلند استین حلقه ای واسه زیرش برداشت که هر دو مشکی بودن پرت کرد رو تخت

امیر_این رو میپوشی

مخالفت نکردم چون میدونستم این سری زدم نمیزاره واسه همین لباس هارو برداشتم و پوشیدم

اونم که هیچی تنش نبود فقط حوله دور کمرش بود واسه همین رفت سمت کمدش منم نشستم جلوی اینه تا گندی که به صورتم زده بود اباد کنم بعد آماده شدن یه نگاه بهم کرد و اخم کوچیکی کرد که البته مت جه بودم واسه موهام بود که باز گذاشته بودم

اروم اومد سمت خیلی اروم روسریم رو برداشت و موهام رو جمع کرد و با یه کش به صورت دم اسبی بست و لبخند پیروز مندانه ای زد و گفت الان بهتر کیفیت رو بردار بریم

کیف رو برداشتم و رفتم سمت ماشین بعد رسوندنم به پاساژ حتی نمود که ادامه حرفم رو بگم پاش رو گذاشت رو گاز و با سرعت ازم دور شد

از کاراش تعجبم گرفته بود اخه این امیر چش بود.

رفتم سمت مغازه وارد که شدم دیدم بازم تایماز اومده وای این پسر عمه خول و چل من عالیه اومد سمتم و بقلم کرد

همیشه وقتی ما انقد باهم خوب بودم ادام ها راجبمون فکر دیگه ای میکردن یادم یه بار به خاطر تایماز با دوستش سامیار دوست شدم

و اون همش گیر میداد تو یه غلطی با تایماز میکنی واسه همین باهاش بهم زدم

از شانس شکولاتی من که خیلی هم تیره بودسامیار تشریف آورده بود سلام کوتاهی کردم
 بهش و پریدم بقل تایماز اونم من رو بلند کرد و تو بقلش چرخوند
 صدای خنده هام بلند بود همش میگفتم تایماز جون من بزارم پایین
 تایماز_اول بگو عاشقتم ؟ تینا_باشه تایماز عاشقتم خوبه ؟
 تایماز_اره همیشه بگی قضیه قرض تو با امیر کی درست میشه که بتونی جداشی؟؟
 تینا_چی بود مگه
 می خواستم بقیه حرفم رو بگم صدای امیر شنیده شد امیر_پس این عکس ها
 راست بود ؟ که عاشقشی؟؟
 تینا_وای این موضوع رو بد فهمیده بود اروم زمزمه کردم امیر به خدا اونجوری که تو
 فکر میکنی نیست با صدای دادش میخ کوب شدم که گفت
 امیر_ پس چجوریه دارم میام خونه یه مشت عکس که با این پسر هستی و میگی و
 میخندی واسم پست میشه
 الانم اومدم که موبایل لعنتیت رو که جاموند رو بدم که میبینم آماده شدن های صبح به
 خاطر این پسر بود خوب فقط یه چیزی رو بهم بگو چرا گذاشتی باهات چرا؟؟؟ واسه چی
 اینجوری کردی؟؟؟ بگو لعنتی بگو تا شیشه پنجره این مغازه رو پایین نیاوردم بگو!!!
 تینا_امیر
 امیر_اسم من رو صدا نکن لعنتی تینا_اون پسر عمه ام هستش

امیر

خیلی عصبی بودم هرچی تو دلم بود رو گفتم اجازه حرف به تینا نمیدادم که میون حرفام داد زد پسر عمه ام هستش متعجب شده بود یعنی چی؟ این پسره فامیلش بود؟؟؟ خو اصلا فامیلش بود چرا باید اینجوری بقلش میکرد حق نداشت تینا مال منه مال من تینا بعد این که نسبتم با تایماز رو گفتم امیر کمی اروم شد این رو از چشماش میفهمیدم اروم اومد سمت دیتم رو گرفت و داد زد

امیر_لعنتی من نمیتونم بینم کسی نزدیکت شه حتی اگه فامیلت باشه تو مال منی بفهم خشکم زد امیر چی میگفت خواستم دهن باز کنم که بقلم کرد و به خودش فشارداد چند دقیقه ای تو اون حالت بودیم بعد ولم کرد

سرم رو تو دوتا دستاش گرفت و گفت میشه به حسادتم نخندی؟ من نمی خوام کسی نزدیکت شه تو ماله منه

پوزخندی زدم و سمت خنده برگشتم مهسا داشت از خنده میمرد بلند میخندید تایماز اول اخم کرده بود ولی بعد اونم خندید و اروم سمت امیر گفت

تایماز_ فکر کنم دوسش داریولی یه چیزی اون این خواهرمه ما از پ بچه گیمون باهم بودیم حواست بهش باشه که ناراحتش نکنی تازشم ازت خوشم اومد خیلی باغیرتی

از حرف های تایماز خندم گرفت این پسره کلا یه تخته اش کمه امیر کهکمی نرم شده بود لبخندی زد و بعد تایماز اومد سمتش و باهم دست دادن امیر اروم ترشده بود واسه همین دعوتشون کرد خونمون تایماز هم پر رو پر رو انگار منتظر دعوت باشه سریع قبول کرد

اوف یادم رفت از سامیار بگم کل این مدت تو حالت اخم بود با امیر هم دست داد
 اما زیاد تو اون حالت نمودن سامیار سریع دستش رو کشید انگار از این همه غیرتی شدن
 امیر رو من خوشش نیومده بود امیر هم یه عذر خواهی کلی کرد واسه رفتارش و موضوع
 بدون جنگ و دعوا تموم شد

اون روز ک از مغازه اومدم شبش سامیار و تایماز دعوت بودن بعد کلی شوخی خنده و
 پذیرایی اونا هم رفتن نمیدونم چرا احساس خستگی شدیدی داشتم رفتم تو اتاق و با همون
 لباسا دراز کشیدم رو تخت چشممو بسته بودم.
 سنگینی نگاه یکی رو حس کردم چشممو باز کردم دیدم امیر داره نگام میکنه نزدیک تر شد
 بهم ک یهو.....

دویدم سمت دشویی و هر چی خورده بودم اوردم بالا. (گلاب به روتون)؟

امیر نگران پشت در دشویی بود.

_تینا خانومی خوبی؟ با صدای گرفته گفتم: خوبم خوبم

تو اینه خودمو نگاه کردم رنگ و روم پریده بود.

وقتی اومدم بیرون امیر با نگرانی نگام کرد.

_تینا رنگت خیلی پریده بریم دکتر؟

_نه نه خوبم از خستگی و شایدم زیاده روی کردم تو غذا

رفتم سمت تخت فقط میخواستم بخوابم سرمو نذاشته بودم رو بالش ک خوابم برد.

امیر

تینا ک اومد تو اتاق خستگی تو صورت بی حالش داد میزد اومد رو تخت دراز کشید بهش خیره شدم.

سنگینی نگاهمو ک حس کرد چشاشو وا کرد. به صورت بی جون معصومش خیره بودم.

کم کم نزدیک تر شدم ک یهو جلو دهنشو گرفت و دوید سمت دشویی شوکه شدم وا تینا چش شد یهو!؟

رفتم پشت در با نگرانی پرسیدم ک خوبه اونم با بی حالی جوابمو داد اومد بیرون.

اصلن رنگ ب روش نداشت رفت سمت تخت و در عرض دقیقه خوابش برد.

منم بعد این ک خیالم راحت شد خوبه و خوابه خودمم خوابیدم.

صب پاشدم حوصله شرکت نداشتم. چون تینا خواب بود خودم یه چیخورددم دلم نیومد بیدارش کنم.

اما عجیب بود تینا همیشه ساعت بیدار بود اما الان ساعت

ساعت دگ هم خودمو مشغول کردم ک تینا با خواب الودگی وقیافه ژولیده اومد پیشم.

_امیر؟ من چرا انقد خوابیدم؟ به اون لحن بچگونش لبخند زدم.

_دیشب خیلی خسته بودی فک کنم واسه اونه

اونم چیزی نگفت رفت سمت اشپزخونه ناهار ک خوردیم مهسا اومد دنبالش و با هم رفتن مغازه

منم حوصلم سر رفته بود به دوستم نوید زنگ زدم بیاد بریم دور دور بعد چند مین مثل همیشه سریع خودشو رسوند و تا شب منو نوید بیرون بودیم. ساعت ۷ رب رسیدیم خونه همزمان با من مهسا هم تینا رو رسونده بود مهسا تا من و دید از ماشین پیاده شد.

_سلام اقا امیر خوب هستین؟ اقا امیر تر و خدا هوای تینارو داشته باشین امروز تو مغازه سرش گیج رفت رنگ و روش پریده بود.

با این حرف مهسا بدتر نگران شدم.

_اره دیشبم یهو بالا آورد مرسی ک بهم گفتین

_نکنه....

_نکنه چی مهسا خانوم؟

_هیچی هیچی مواظب تینا باشین فعلا خدافظ

مهسا زودی گاز و گرفت رفت تو اون مدت تینا رفته بود بالا رفتم بالا تو پذیرایی نبود رفتم تو اتاق دیدم رو تخت دراز کشیده.

امیر_ تینا عزیزم خوبی؟ مهسا بهم گفت امروز حالت بد بود فردا باید بریم دکتر
 تینا_ اوفف مهسا از دست تو ن امیر من خوبم اما چون خودمم یکم ترسیدم فردا میرم
 آزمایش شاید اینطوری بهتر باشه.
 _باشه عزیزم صب پا میشیم میریم
 اونم لبخند زد رفتم از اتاق بیرون بود با اینکه نمیخواستم زیاد علاقمو نشون بدم اما نمیشد با
 این حالش نگرانش بودم نمیتونستم ببینم اینطوریه

تینا

این حال ک همش بد میشد هم من و هم امیر و نگران کرده بود.
 صب زود پاشدم و حاضر شدم امیر هم حاضر بود. راه افتادیم سمت آزمایشگاه.
 کارای آزمایشمون تموم شد و قرار بود چون اشنای امیر بودن دوز دیگجواب آزمایش و
 بدن.
 هنوزم سرگیجه و حالت تهوع راحت نمیذاشت.
 برام عجیب بود ک چرا امیر انقد نگرانمه هنوز نفهمیده بودم ک دوسم داره یا نه!!!
 دوز مثل برق و باد گذشت چون حالم بهتر شده بود ب امیر گفته بودم ک بره سره کار
 خودم جواب آزمایش و میگیرم.

با استرس وارد آزمایشگاه شدم یکم ک منتظر موندم منشی من و صدا کرد و جواب آزمایش و بهم داد.

آزمایش و گرفتم و با دستای لرزون باز کردم.

چشم سیاهی رفت احتمال هرچیو میدادم جز این....

کاغذ و تو دستم فشار دادم و اروم اروم رفتم سمت در داشتم میوفتادم ک پرستار اومد دستمو گرفت.

_خانوم خویین؟ میخواین یکم بشینین؟

_ن...ن ممنون

با اون حال نمیدونستم دارم چیکار میکنم فقط میرفتم.

من چطور میتونستم این بچه رو به دنیا بیاریم و بزرگش کنم در حالی ک هنوز خودمم نمیدونستم ته این ازدواج چی میشه.

انقد تو فکر بودم و گریه کردم ک ب خودم اومدن دیدم دم در خونم

در خونه رو وا کردم ساعت بود سعی میکردم ب خودم پیام و ضعف نشون ندم تا با مهسا مشورت کنم.

تنها فکری ک تو ذهنم بود سقط این بچه بود.

قصد نداشتم راجب این موضوع به امیر چیزی بگم

وارد خونه شدم رفتم سمت تختم دراز کشیدم با گوشیم یه اهنگ پلی کردم اهنگ جدید مهدی جهانی و علیشمس به اسم چقدر تنهاشدم.

توفاز اهنگ بودم که در کوبیده شد چشم رو وا کردم امیر رو جلوی چشم دیدم.

میخندید اومدم سمتم و بقلم کرد و گفت مرسی تینا مرسی تینا_بابت چی؟

امیر_واسه فرشته کوچیکی که توشکمه تینا_تو از کجا فهمیدی

امیر_اون ازمایشگاه مال دوستمه اون بهم گفت تینا_لعنت به این شانمش

امیر_نکنه نمی خواستی بگی ؟ تینا_اره چون نمی خوامش

امیر_یعنی چی نمی خوامش برای چی اخه؟؟

تینا_چون من برای بدحیث باهات ازدواج کردم وقتی بدم هم تو من رو نگه نمیداری اون

وقت من میمونم و یه بچه

امیر_خفشوووووو تو نمیری حتی اگه اون بدهی لعنتی و رو بدی فهمید تو نمیری چون زنی

من تا هر وقت بگم میمونی

تینا_بیا دیدی خودت داری میگی تا هر وقت اون موقع که به دنیا اومد شاید انداختیم بیرون

چیکارکنم؟؟

امیر_می خوام چیکارش کنی؟؟

تینا_میندازمش

هنوز حرفم تموم نشده بود که چنان سیلی ازش خوردم که صورتم سوخت پرتم کرد رو تخت رو م خیمه زد شروع کرد به حرف زدن

امیر_نمیندازیش چون من میگم اون بچه ماله منه و به دنیا میاد میفهمی برامم مهم نیست که می خواهی یا نه شیر فهم شد؟؟؟ راستی اگر بلایی سر این بچه بیاد نگاه نمیکنم که چه احساسی بهت دارم میکشمت حالا خود دانی

تینا_چرا انقد این بچه رو میخوای؟؟

امیر_چون تو هرچی که مال تو باشه رو میخوام میفهمی لعنتی یا نه و کاری نکن که برگردیم سر خونه اول و بشم همون امیر سابق که واست زندگی رو سخت میکرد

تینا

این حرف هاروزد و از اناق خارج شد و صداش رو میشنیدم که بلند دادمیزد و میگفت تو نمیندازیش نمیندازیش

شایدم راست میگفت چرا نگه ندارمش اون یه فرشت کوچیک و ناره که خیلی هم باید ریز و بانمک باشه ای جونم ولی خوب اما اگه امیر طلاقم بده چی؟؟

اون اصلا شبیه یا ادم عادی نبود نمیشد فهمید چی تو مغز و قلبشه واسه همین نمیفهمیدم که دوسم داره یانه باید هرچه زودتر میفهمید چون اگه دوسم نداشت باید با این فرشته کوچولو خدافظی میکردمهرچند دلم نمی خواست ولی مجبور میشدم

چند روز گذشته بود. کار من تو این چند روز شده بود دعوا با امیر ک تو منو دوس نداری و این بچه بدبخت میشه اونم انقدر غد و مغرور بود فقط میگفت مال منین و نمیتونستم بفهمم ک دوسم داره یا ن

حاملگیم باعث شد بود ک بی حوصله شم دیگ حتی حوصله دعوا هم نداشتم دکتر گفته بود ماهته و چون ضعیفی خیلی باید مواظب باشی.

امیرم هواسش خیلی بهم بود و اما چ فایده همه کاراش بخاطر بچه بود بعضی وقتا از این بچه تو شیکم بدم میومد اما سریع پشیمون میشدم و خودمو فش بارون میکردم ک یه مادر چطور میتونه از بچش بدش بیاد. تصمیم گرفته بودم نگهش دارم شاید بعد بدنیا اومدن بچه زندگیمون بهتر شه.

با این ک امیر هی میگفت نرم سر کار اما لجبازی میکردم و میرفتم حتی اگه زنشم باقی میموندم باید بدهکاریمو پس میدادم.

اوففف انقد تو فکر بودم ک نفهمیدم ساعت میخواستم تازه ب امیر زنگ بزنم ک صدای بوق ماشینی رو شنیدم.

از مهسا خداحافظی کردم و اومدم بیرون ک دیدم امیر با یه دختره جوون ک جلو نشسته بود اومده.

دلم گرفت یعنی این کیه؟! اروم اروم رفتم سمت ماشین و در عقب و باز کردم.

_سلام تینا خوبی حالت بد نشد که؟

_ن خوبم

_خوبه راستی این شیوا دوستمه اینم تینا زنم
 با پوزخند بم نگاه کرد و برگشت. این دختره چرا همچین کرد!
 حساس ک بودم با حاملگیم حساس تر شده بودم.
 بغضمو قورت دادم و حتی بعد رسوندن شیوا هم با هم امیر حرفی نزدم.
 حتی روحم خبر نداشت ک شیوا کسیه ک زندگیمو جهنم میکنه.....
 رسیدیم خونه سریع رفتم بالا و لباسام و عوض کردم رفتم آشپزخونه مشغول شام درست کردن شدم.
 یهو امیر از پشت ب*غ*لم کرد.
 _خانومی قهری؟ چرا حرف نمیزنی؟
 _ن بزا غذامو درست کنم
 شعله رو خاموش کرد و. اروم منو برگردوند طرف خودش با ناراحتی گفت:
 _چته تینا حتی تو ماشینم باهام حرف نزدی؟
 _تو نگران بچتی ن من من واست مهم نیستم نگران نباش بچت خوبه حالا هم برو بزار ب
 کارم برسم.
 داد زد:
 _تینا گفتم چته اه جواب بده لعنتی

مثل خودش داد زدم: تو هر غلطی که دوست داری بکنی اما من فقط بشینم و مواظب بچت باشم و کارات انجام بدم؟ من یه دونه دوست پسر دارم که حالا با پرویی بهم دوست دختر تو معرفی میکنی؟

_اوخی پس حسودیت شد؟

_اره شد پس منم رفتم فردا با یه پسر دوست شدم ناراحت نشیا؟ یهو چشاس قرمز شد و عصبی شد اومد جلو منم رفتم عقب _ببین امیر دست ب من.....

درد شدیدی تو بدنم پیچید انقدر درد داشتم که دولا شدم و روی شیکمو گرفتم.

امیر با نگرانی اومد سمتم

امیر_تینا غلط کردم ترو خدا چت شد یهو؟

_...امیر منو ببر بی..مارستان بیج...ه بچم

امیر سریع مانتو شالو تنم کرد وب*غ*لم کرد گذاشتم صندلی عقب ماشین همینطور که امیر دلداریم میداد چظام بسته شد و دیگ چیزی نفهمیدم.

باحس دردپاشدم نور چشمو اذیت میکرد برگشتم تو دستم سرم بود یکم که سرمو اوروم بالا دیدم امیر خوابه.

چه معصوم خوابیده. با فکری که اومد تو ذهنم با ترس و صدای اروم گفتم:

_امیر

بیدار نشد دوباره صداش زدم.

_تینا پاشدی خدارو شکر خوبی درد نداری؟

_امیر بچم؟

_سالمه عزیزم هیچی نیس

خیالم راحت شد با یادآوری اتفاقات با خشم ب امیر نگا کردم.

_همش تقصیر توعه اگه منو عصبی نمیکردی کار ب این جا نمیکشید اگه بچم چیزیش

میشد چی؟هان؟

با ناراحتی سرشو آورد پایین داد زدم: برو بیرون

یکم نگام کرد و بعدم رفت. گریه کردم بخاطر همه چی....

بخاطر سرنوشت چرتم

بخاطر شوهری ک با هر کارش من و گیج میکنه و نمیدونم اصن حسی ب من داره یا ن

دلم برا بابا تنگ شده بود آخرین بار. دو هفته پیش بود ک فقط زنگ زدم خبر حاملگیمو بگم

اونم خوش حال شد اما بعد کلی حرف زد منم گفتم ک امیر بم علاقه داره و نمیخواد ازش

جدا شم.

بعد دو ساعت مرخصم کردن و با امیر رفتیم خونه مهسا اومده بود عیادتم.

مهسا_خوبی دختر؟ تو ک منو جون به لب کردی لبخند زدم.

_خوبم عزیزم ببخشید ترو خدا این روزا کسی نیس تو مغازه بهت کمک کنه منم ک کم و

بیش میام.

چپ چپ نگام کرد و گفت: تینا مگه من و تو با هم این حرفارو داریم ساله دوستیم باهم دگ
ببخشید اینا نداریم ک

چقد این دختر خوب بود من بدون مهسا دق می کردم.

مهسا دختر خوشگلی بود و تازه با یکی از پسرای فامیلشون نامزد کرده بود و هردو
همدیگرو دوس داشتن.

ب*غ*لش کردم و محکم فشارش دادم.

_ تو نبودی من چیکار می کردم اخه؟

_ سر کوچه گدایی میکردی

هر دو خندیدیم. مهسا ک رفت باز رفتم تو حال خودم و انقد فکر کردم ک خوابم برد.

صب پاشدم قرار بود امروز مهسا با نامزدش بیان پیشمون ب امیر گفته بودم ک خونه باشه.

مشغول غذا درست کردن بودم و با کوچولوم حرف می زدم.

_ مامانی خوبی خوشگلم؟ کی میای پیشم اخه میخوام بینمت فرشته مامان راستی اصن ب

بابات نریا خیلی گند اخلاقه ولی چیکال کنم شوهرمه دوسش دارم

دستی دور کمرم حلقه شد.

_ خانوم کوچولو من بد اخلاقم ن؟ پس منو دوست داری ن؟

برگشتم با اخم نگاش کردم ک یهو اروم منو گرفت و چسبوند ب دیوار و با ولع لبامو

ب*و*سید.

با چشای خمارش نگام کرد.

_تینا؟

_هوم؟

_دلم تنگ شده واست

_ن امیر

_تینا دکتر گفت از ماهگی همیشه لطفا

کنارش زدم و دلم گرفت یعنی فقط منو واسه نیازش میخواد.

هنوزم فکرم تموم نشده بود ک ب*غ*ل گوشم اروم گفت:دلم واسه خودت تنگ شده ن

رفع نیازم

اروم شدم یه لبخند یواشکی زدم ک پرو نشه. اونم لپمو ب*و*س کرد و رفت.

همه چی حاضر بود خودمم حاضر شده بودم ک صدای زنگ اومد.

رفتم پایین ک دیدم امیر و عرفان(نامزد مهسا) خیلی صمیمی دارن با هم حرف میزنن

رفتم جلوشون.

_اینجا چ خبره؟ شما همو میشناسین؟

عرفان_اره بابا زن داداش ما تو سربازی با هم آشنا شدیم از اون موقع تا حالا دوستیم

من و مهسا عین خنگا بهم زل زدیم.

۳۱

امیر و عرفان با هم مشغول حرف زدن شدن و من و مهسا هم ک کپکمون خروس میخوند

چون بخاطر دوستی امیر و عرفان رفت و امد ما هم بیشتر میشد.

بعد شام کلی گفتیم و خندیدیم ک عرفان ب مهسا گفت بریم و مهسا هم قبول کرد.
تا دم در بدرقشون کردم و بعدم با خستگی نشستم رو مبل و چشامو بستم.
_دوتا فسقلیای من خوبن؟ این صدای امیر بود چشامو باز کردم بهش نگاه
کردم.

_از کجا میدونی دوقلوان؟

_من ک نگفتم دوقلوان

_پس منظورت از فسقلیای من چی بود؟

_منظورم ب تو کوچولومون بود چون هردوتون فسقل منید

بازوش و نیشگون گرفتم ک خندید اما یهو اروم شد و زل زد ب لبام .

صورتشو آورد جلوتر و ل*ب*ا*ش و گذاشت رو لبام.

بعد یه ب*و*س طولانی ب*غ*لم کرد و منو برد تو اتاق خیلی اروم گذاشت رو تخت

شروع کرد ب ب*و*سیدن گردنم.

جلوشو نمیگرفتم چون هردو تشنه هم بودیم. رفت سمت تاپمو و درش آورد و.....

با صدای در پاشدم.

امیر_ع ببخشید نمیخواستم بیدارت کنم

با خوابالودگی گفتم: ن فک کنم دگ باید پا میشدم ساعت چنده؟؟؟ _ ۱۲

با جیغ گفتم: چیبیبی چرا من و بیدار نکردی اصن چرا من انقد خستم؟ یه لبخند زد ک تازه دوزاریم افتاد و ب خودم نگا کردم ک ملافه یکم رفته اون ور و منم ل*خ*تم ملافه رو کشیدم روم از خجالت چیزی نگفتم.

امیر

از اون روز ک ازش خواستم یه بار دیگه باهم باشیم و قبول نکرد منم اصرار نکردم نمیخواستم بهش فشار بیارم شب ک مهسا و عرفان رفتن خیلی خسته بود. بعد اینکه بهش گفتم فسقلی و اونم ویشگونم گرفت همونطور ک نگاشمیکردم و میخندیدم یهو نگام رفت سمت ل*ب*ا*ش خودم نبودم دیگه تحملش سخت بود. لبامو گذاشتم رو ل*ب*ا*ش و بعد یه ب*و*سه طولانی ب*غ*لش کردم و بردمش تو اتاق و اروم بردمش گذاشتمش رو تخت و خودم روش خیمه زدم. اعتراضی نمیکرد منم ک دیگه تحمل نداشتم.....

صب پاشدم و یه سر رفتم تا کارای شرکت و انجام بدم و ساعت برگشتم. خونه تو سکوت بود و حدس میزدم ک تینا خوابه واسه همین خیلی اروم در اتاق و باز کردم تا بیدار نشه. اما بیدار شد و ازم ساعت و پرسید و عد این ک بهش گفتم کلی غر غر کرد ک چرا بیدارش نکردم.

با یاد اوری دیشب سرخ شد و ملافه رو کشید رو خودش. اخ ک من عاشق این مامان کوچولوی خجالتی بودم.

رفتم لپشو و گاز گرفتم و تندی از اتاق زدم بیرون بعد نیم ساعت تینا هم اومد بیرون و رفت سمت اشپزخونه تا ناهار درست کنه.

_تینا چیزی درست نکن غذا سفارش دادم

اونم اومد کنارم نشست و ب تی وی خیره شد احساس میکردم ک یه چیزی ذهنشو مشغول کرده.

_تینا خانوم ب چی فکر میکنی هوم؟ هنوزم تو فکر بود.

_تینا|||||

هول شد برگشت طرفم.

_تینا چی شده چرا تو فکری؟؟؟ سرشو آورد پایین و گفت:هیچی با دستم چونشو

گرفتم و سرشو آورد بالا و با ترس تو چشمم زل زدم._تینا چیشده میتونی ب من بگی

یکم ک ترسش کمتر شد با صدای اروم گفت:امیر میشه بابام امشب بیاد اینجا دلم خیلی واسش تنگ شده اونم تنهاس خوش حال میشه.

دلیل خوشبختیم بابای تینا بود درسته ک من زیاد حسمو ب تینا نشون نمیدادم و هنوز حتی مستقیم نگفته بودم دوسش دارم اما اگه اون بدهی نبود عمرا این کوچولو مال من میشد.

تینا

آماده هر عکس العملی از طرف امیر بودم حتی زدن اما در کمال تعجب دیدم ک لبخند مهربونی و زد.

_تینا دگ هیچوقت از من نترس دوس ندارم تو ازم بترسی اره میتونی هر وقت ک خواستی به بابات بگی بیاد اینجا.

با خوش حالی پریدم ب*غ*لش _وای امیررر من عاشقتممممم بعد چند لحظه تازه متوجه شدم ک چه حرفی زدم.

_واقعا عاشقمی؟

نمیدونستم چی بگم دنبال یه راهی بودم تا فرار کنم. دستمو گذاشتم رو شکمم _امیر من یکم درد دارم میرم دراز بکشم زیاد نیس نگران نشو فهمیدم ک باور نکرد چون فقط گفت:باشه برو

رفتم تو اتاق و دراز کشیدم زل زدم به سقف. چرا زندگی اینطوری بود شوهرم باهام خوب بود اما ن من ن اون هنوز اعتراف نکرده بودیم ک همو دوس داریم. ترسم از این بود ک وقتی بچه بدنیا بیاد امیر دیگه منو نخواد و ولم کنه. انقد فکر کردم ک نفهمیدم کی خوابم برد.

ماه گذشته بود و الان تقریبا ماه و خورده ای داشتم شیکمم یکم بزرگ شده بود و هر روز ضعیف تر و حساس تر میشدم.

بعد جشن عروسی مهسا و عرفان دیگه جایی نرفتیم ظهرا تا غروب مغازه بودم و هفته ای دو بار هم بابا میومد پیشم.

بابا و امیر خیلی با هم خوب شده بودن اما بابا به غمی تو چشماشه ک نمیفهمیدم چیه. حتی نمیفهمیدم دلشور های این چند روزم دلیلش چیه. ک بلاخره این دلشوره ها راست در اومد.

امیر رفته بود شرکت و گوشیش و جا گذاشته بود و منم مشغول تمیزکاری خونه بودم ک گوشه امیر زنگ خورد.

نمیدونستم برش دارم یا ن خب... بلاخره زنش بودم چ اشکالی داشت بدون این ک اسمشو و نگا کنم و ر داشتم صدای یه زن بود.

_الو امیر؟

_بفرمایین؟

_شما؟

_زنشم

با حالت مسخره گفت: عع اهان همون دختره ای اوکی به امیر بگو شب منتظرشم یادش نره بیاد.

قطع کرد. ناخودگاه یه قطره اشک از چشم ریخت سر خوردم و نشستم رو زمین یعنی اخرش اینجا بود؟

مگه من چی کم گذاشتم واسه امیر ک رفت با یه زنه دیگه؟ اصن اون زن کی بود؟

گوشیشو دوباره نگا کردم شماره ب اسم شیوا سیو شده بود.

پس شیوا همون دخترس ک به عنوان دوست عادیش معرفی‌ش کرد.
 انقد سرد و داغون بودم ک نفهمیدم چیکار میکنم فقط میخواستم خودمو سرگرم کنم.
 ساعت نزدیکای بود ک امیر اومد. میخواستم امتحانش کنم.
 امیر_سلام خانومی خودم خوبی؟_مرسی شام چی میخوری؟
 _اممم چیزه من شب شام نیستم شرکت کار زیاده تا دیروقت اونجام هه حتی دروغم
 میگفت. خیلی خونسرد مشغول ب کار شدم و گفتم: باشه فقط شیوا زنگ زد گفت شب
 منتظرته فک کنم همون شرکت منتظرته دیگه ن؟ خلاصه یادت نره
 نمیتونستم عکی العملش و ببینم اما هرچی بود سکوت کرده بود.

امیر

وقتی تینا پرسید ک شام چی میخورم با این ک خیلی سخت بود بهش دروغ بگم گفتم اونم
 خیلی خونسرد در حالی ک مشغول کار بود حرفی زد ک فقط دلم ریخت و سکوت کردم.
 اون همونطور مشغول کار بود. تند رفتم طرفش طاقت سرد شدنشو نداشتم.
 برش گردوندم با چشای سردش بهم نگا کرد. ن من طاقت نداشتم این چشا سرد شن
 دستشو ول کردم رفت سمت دشویی و بعدم رفت داخلش.
 توان توضیح دادن بهش تو شوک بودم و نداشتم میدونستم حاملگیش روحیشو و داغون
 کرده و با این موضوع دیگه کاملن میشکنه.

تینا

وقتی برم گردوند سرد نگاش کردم انقد سرد ک شوکه شد دست خودم نبود من شکسته
بودم خورد شده بودم.

دستم و ل کرد رفتم سمت دشویی و رفتم داخل و درو قفل کردم. تو اینه به خودم زل زدم و
بغضم و قورت دادم.

چرا اینطوری شد. چرا موقعی ک داشت همه چی خوب میشد.

صدای در ک اومد فهمیدم رفته بیرون گریه کردم انقدر گریههه کردم ک دیگه جونی
نداشتم رفتم طرف تخت و. با گریه خوابم برد.

امیر

با مشت در خونه شیوا رو زدم. درو باز کرد.

شیوا_امیر چته تو یکم اروم تر بابا

_لعنتی تو با چ اجازه ای ب زن من زنگ زدی و گفتی ک منتظر منی مگه من بهت قول

داده بودم ک واسه خودت بریدی و دوختی شیوا_حالا چیشد نمرد ک

با اعصابنیت رفتم طرفش اونم ترسید رفت عقب انگشت اشارمو گرفتم سمتش و تهدید امیز

گفتم:ببین شیوا دفعه اخرت باشه فقط یه بار، فقط یه بار دگ به شیوا چیزی بگی. پایه خودته

دیگه هم با من کاری نداشته باش شیوا_امیر من ب گوشی خودت زنگ زدم مقصر من

نیستم ک فکر میکردم تو ور میداری تازشم امیر من تورو دوست دارم همه چی یادت

رفت؟؟؟_خفه شو بابا

با اعصابی داغون از در خونه زدم بیرون تو خیابونا دور میزدم و سیگار میکشیدم.

یاد اون روزی افتادم ک تینا سیگار و از دستم گرفت و گفت نکش.
 سیگار و انداختم پایین. ساعت نصفه شب بود. به سمت خونه روندم و وارد خونه ک شدم
 طبق معمول ساکت بود اروم رفتم تو اتاق تینا خیلی معصومانه خوابیده بود.
 نشستم رو تخت و ب صورت معصومش نگاه کردم اخه من چطور تونستم این مامان
 کوچولوی حساس و داغون کنم و کاری کنم سرد شه.
 برای اولین بار بغض کردم نمیدونم دقیقا واسه چی رو تخت دراز کشیدم .
 انقد فرشته ای ک کنارم خوابیده بود و نگاه کردم تا اینکه خوابم برد

امیر

صبح که بیدار شدم سر درد بدی داشتم اروم چشمم رو وا کردم تا تینا رو بینم اما نبود با
 ترس بلند شدم نکنه رفته باشه و ترکم کرده در کمد های اتاق رو وا کردم لباس هاش بود
 اصلا شاید پایین باشه با سرعت پله ها رو پایین رفتم و رفتم سمت اشپزخونه اما اونجا هم
 نبود لعنتی

کجا رفته یاد مغازه که افتادم سریع با تلفن خونه شماره تینا رو گرفتم اما جواب نداد عجب
 خری هستم ها باهم قهرا یادم نبود خوب شماره مهسا رو که ندارم به عرفان هم که زنگ
 بزنم بدجور ضایع میشه اهان شماره مغازه از تو دفترچه تلفن پیداش کردم بعد بوق تلفن
 برداشته شد بله بفرمایین امیر_ ببخشید مهسا خانوم هست ؟؟ _ بله هست بگم کی تماس
 گرفته ؟؟؟

امیر_ ام نه چیزه بگین عرفان نامزدش خودش میدونه

_باشه یک لحظه گوشی

کمی صبر کردم که بلاخره مهسا اومد پشت خط مهسا _جونم عشقم

امیر_مهسا منم امیر صداش رو در نیار تینا اونجاست؟

مهسا_سلام خوبی چیزه نه نیست با سامیار و تایماز و دوست دختر تایماز و البته عرفان

رفتن لواسان و یلایه سامیار منم بعد اینکه مغازه رو بستم میرم پیششون

امیر_پس چرا به من نگفت

مهسا_چون که باهات قهره و می خواد ازت دور باشه تا فکراش رو راجب زندگیتون بکنه

امیر_لعنتی مگه میشه اه باشه ممنون مهسا فعلا مهسا_فعلا امیر تینا

صبح زود بیدار شدم یک سری لباس برداشتم بدون اینکه امیر رو بیدار کنن و با تاکسی

رفتم مغازه از شانس خوبم تایماز نیومده بود و سامیار اومره بود با سامیار حرکت کردیم

سمت لواسان پیش تایماز و دوست دخترش که بعد عرفان و مهسا هم بیان

بیشتر راه تو سکوت بود تا سامیار پرسیدسامیار_دوشش داری؟؟

شکه از سوال یهویش گفتم کی رو؟؟ سامیار_شوهرت رو؟؟

تینا_نه احساسی میکنم هیچ حسی بهش ندارم چون الان اون روش رو شناختم در فکر

اینم بدهیش رو بدم و طلاق بگیرم سامیار_پس چرا بچه اش رو نگه داشتی؟؟

تینا_چون اون موقع با رفتارش خرم کرد ولی الان الان دیگه نمیتونم تحملش کنم

سامیار_مشکلت بدهیته الان؟؟ تینا_اوف اره اون بدهی لعنتی
سامیاز_چقدره؟؟

تینا_میلیون بود که ملیون رو دادم پس یعنی میلیون

سامیار_اگه من بدم ازش جدا میشی؟

تینا

از این سوال سامیار تعجب زده شدم ولی یعنی من حاضر بودم از امیر جداشم میتونستم
؟؟؟ تو فکر بودم که سامیار تکرار کرد سامیار_گفتم من پول رو بدم جدا میشی؟؟؟

تینا_واسه چی می خوای چنین خوبی بهم بکنی؟

سامیار_چون دوست دارم و نمیتونم ببینم به خاطر یه بدهی به چنین فلاکتی افتادی اگه زود
تر می فهمیدم بدهیت رو میدادم تا مجبور به ازدواج نشی

تینا_چی در مقابلش می خوای؟؟

هنوز سوالم تموم نشده بود که ماشین وایستاد سامسار برگشت سمت و گفت:

سامیار_فقط یه چیز می خوام چیزی که فکر کردن بهش و رویابافی راجبش شده کار شب و

روز من

تینا_چی هست حالا این که راجبش خیال بافی میکنی؟؟ سامیار_این که رو
پیشنهاد ازدواج من خوب فکر کنی

خیلی از جوابش تعجب کردم یعنی چی واقعا سامیار حاضر بود بعد طلاقم با من ازدواج کنه
مگه میشه

بزرگترین مشکلم در حال حاضر این بچه بود که نه دل داشتم بندازمش نه دیگه میشد
انداخت چون برام خطرناک بود

تینا_سامیار من حاملم و نمیتونم بچه رو بندازم چون با انداختنش ممکنه جون خودم هم به
خطر بیوفته

سامیار_منم نگفتم بندازش مگه من دلم میاد جون یه بچه رو بگیرم هر چند هم که اون بچه
کسی باشه که ازش بدم میاد و زندگی تو رو نابود کرده تینا_یعنی تو من رو با بچه ام می
خوای؟ سامیار_خوب اره دیگه

اگه این حرف رو یکی چند سال پیش بهم میگفت باور نمیکردم که من به خاطر یه بدهی
ازدواج کنم

عاشق شم اون بهم خ*ی*ا*ن*ت کنه و حالا برگردم پیش پسری که دوست پسر عمه ام
بود و دوست پسر سابقم

صدای سامیار تو گوشم پیچید:

سامیار_جوابت چیه

تینا_میشه راجبش فکر کنم و فعلا حرکت کنی سمت لواسان دیر میکنیم یا نگران میشن یا شک میکنن

سامیار_باشه اهان راستی این دوست دختر تایماز خیلی نجسبه چیزی گفت به دل نگیر جوابشم نده دختره خر با این که از نظر مالی و مقام و اینا و از همه مهمتر فهم و ادب از ما کمتره وایه من ادا در میاره

تینا_با این اوضاع چرا تایماز باهش دوست شده؟؟

سامیار_سر شرط بندیش با رامین که تایماز برد

تینا_شرطبندی چی؟

سامیار_مخ دختره رو بززن تینا_از دست شما اخر ادم نمیشین

سامیار_من بد دبخت هیچ وقت از این شرط بندی ها نکردم پس اون پسر عمه خنگت با دوستش ادم نیستن دیگه حالا پیاده شو دیگه رسیدیم

از ماشیت پیاده شدم و تایماز کمکم کرد که بریم داخل خونه

اخه یکم پله بود اونجا وارد که شدیم از تعجب دهنم وا موند این که الناز بود

تایماز بادیدنم گفت سلام به بهترین و زیبا ترین دختر دایی دنیا چطوری لبخندی بهش زدم و گفتم مرسی خوبم تینا_الناز تو این جا چیکار میکنی ؟

الناز_چیزه میشه به امیر نگی تا بهت توضیح بدم واسه بینم تو خودت اینجا چیکار میکنی داری به داداشم خ*ی*ا*ن*ت میکنی

تینا_دیوونه شدی تایماز پسر عمه منه اینجا هم خونه دوستشه ماهم اومدیم تفریح بعدشم فکرکنم الان تو باید توضیح بدی

الناز_من نمیدونستم تایماز فامیلته باشه در کل این که تایماز دوست پسره منه و ماهم اومدیم تفریح به داداشم میگی؟؟

تینا_نه ولی به شرطی که توهم ادس اینجا رو ندی به داداشت و حتی نگی که تو تهران هستی بگو رفتی شمال با دوستات قبول؟؟

الناز_معامله خوییه قبول

تایماز_ای بابا من نفهمیدم چی شد الان داداش النا امیر خودمونه؟؟

الناز_مگه دادشم رو میشناسی؟

تینا_اره تایماز النا خواهر امیره و النا جون تایماز اینا میشناسن امیر و دیگه تایماز فامیلمه ها

الناز_اره خوب درسته

سامیار_بسته دیگه ای بابا نیومدیم اینجا حرف بزیم که بی زحمت خانم ها تکون بدین خودتون رو برین جوجه رو که من و تایماز آماده کردیم گذاشتیم یخچال بیارین و بیارین سخ هارم بیارین می خوایم من تایماز ناهار رو ردیف کنیم

الناز_من کار خونه بلد نیستم چیکار کنم ؟؟؟؟اوف

تینا_می خوای بهت یاد بدم ؟؟

الناز_این کارو میکنی ؟؟

تینا_چراکه نه

الناز_مرسی تینا تو واقعا خیلی خوبی واسه رفتار اون روزم هم باهات معذرت می خوام اخه من رو داداشم حساسم و یکم حسودیم شد که یه زن خوشگل گرفته قول میدم دیگه باهات اونجوری رفتار نکنم

تینا_اشکال نداره من فراموش کرده بودم

تینا

تا شب منو الناز با هم صمیمی تر شدیم. داشتم با الناز در مورد حسش به تایماز حرف میزدم ک صدای زنگ در اومد.

سامیار زودتر از همه پاشد و رفت در و باز کرد.

صدای داد یه نفر اومد.

_تینا کجااااااااااست؟

صدای امیر بود بدو بدو رفتم دم در که با قیافه سرخ امیر رو به رو شدم.

_با اجازه کی پاشدی اومدی لواسون هان؟

_با اجازه ی خودم

_تینا منو سگ نکن پاشو وسایلتو جمع کن بیا بریم.

سامیار پرید وسط و گفت: وقتی خودش نمیخواد حق نداری زورش کنی امیر یقه سامیار و گرفت.

_اخره تو چی زر میزنی اون زن منه

سامیار_اونی ک میگی زننه فقط بخاطر یه بدهیی لعنتی باهات مونده و الانم میخواد ازت

طلاق بگیره مگ نه تینا؟

جرعت حرف زدن نداشتم امیر دستاش و شل شد و با قیافه ای داغون نگام کرد.

بدون این ک منتظر جوابی بمونه مشتشو خوابوند تو صورت سامیار ک سامیار پرت شد اون

ور بعد اون ضربه های پی در پی بین سامیار و و امیر با جیغای منو الناز بود ک سکوت خونه

رو بهم میزد.

با گریه دست سامیار و گرفتم طاقت کتک خوردن امیر و نداشتم.

—سامیار ولش کن تر و خداااااااا ولش کن لعنتی

—مانتومو پوشیدم و با کمک تایماز امیر و بریدیم تو ماشین

یکم ک تو ماشین دراز کشید حالش بهتر شد و شروع کرد ب رانندگی تا برسیم خونه هیچ حرفی بینمون زده نشد و منم فقط بی صدا گریه میکردم.

بعد ساعت و خورده ای رسیدیم. امیر از ماشین پیاده شد اما یکم تلو تلو میخورد دستش و گرفتم تا کمکش کنم ک دستمو پس زد و با خشم و ناراحتی نگاه کرد.

این چه کاری بود من کردم چرا با کسی ک شوهرم بود و عشقم بود بد کردم سگشاید اگه قضاوت نمیکردم و حرفاش و گوش نمیدادم همه چی درست میشد.

رفتم بالا امیر تند تند داشت سیگار میکشید با گریه از دستش گرفتم بهم نگاه کرد یهو جنون گرفت و داد زد.

—لعنتی چطور تونستی انقد خردم کنی؟ یعنی انقد ازم متنفری ک بدون اینکه توضیحی ازم بخوای ب یه پسره عوضی بگی ک میخوای طلاق بگیری از من؟

هرچی میگفت حق داشت من بد کردم باهاش سرمو اوردم پایین.

—من.....من معذرت میخوام

—حتی نداشتی واست توضیح بدم حتما اون مرتیکه عوضی هم به زن من ناموس من قول ازدواج داد ن ؟

حرفی نزد همینطور سرم پایین بود ک یهو منو چسبوند ب دیوار و با ولع لبامو
ب*و*سید.

وحشی شده بود و کاراش دست خودش نبود منم نمیتونستم اعتراض کنم شوهرم بود و
دوسش داشتم.

دستم و کشید و برد تو اتاق لباسمو در آورد.....

امیر

اونقدری ک امشب خرد شده بودم تو تمام عمرم نشده بودم.

هر چی ک ب تینا میگفتم سکوت میکرد.

با این ک ازش ناراحت بودم اما با تمام وجود میخواستمش. تحمل نداشتم رفتم طرفش و با

ولع ب*و*سیدمش و بردمش تو اتاق.....

هردمون خسته بودیم کنارش دراز کشیدم با چشای بسته گفتم: اذیت شدی؟ _ن اصلن

فهمیدم داره بهم نگاه میکنه.

_امیر

_بله

_منو ببخش

_جبران کردی بدون اینکه توضیحی بخوای.

چشامو وا کردم با غم بهم نگاه میکرد.

_یه چیزی پیوش سردت میشه

_مهم نیس

برگشت از پشت ب*غ*لش کردم و بعد چند دقیقه خوابم برد.

تینا

صبح پاشدم امیر رفته بود سرکار یهو یادم افتاد ک روز دیگه ماهم تموم میشه و وقت سونوگرافی داشتم تا جنسیت بچه رو بفهمم.

حوصلم سر رفته بود میخواسم به مهسا بگم با عرفان شب بیان پیشمون بمونن.

رفتم سمت گوشیم. با چیزی ک دیدم کپ کردم تماس از طرف سامیار

?🤔

خوب شد امیر ندید و گرنه بدبخت میشدم. با به یاد آوردن دیشب باز عذاب وجدان اومد سراغم اما بلاخره ک چی باید بفهمم شیوا اون روز با امیر چیکار داشت

شیوا

وقتی الناز خواهر امیر و یکی از دوستانم بهم ماجرای دعوی سامیار و انیر و تعریف کرد. خیلی خوش حال شدم همین بود من باید از همینجا شروع میکردم.

باید اون دختره مظلوم نما رو تو چش امیر یه دختره بد میکردم.

یه جورى شماره سامیار و از الناز گرفتم و تصمیم گرفتم ک شب به سامیار زنگ بزنم و همه ماجرا رو بگم تا دوتایی بتونیم به هدفمون برسیم.

تینا

شب امیر اومد خونه هنوزم ازم دلخور بود سر شام هیچی حرفی بینمون رد و بدل نشد.
 ظرفارو ک شستم رفتم تو اتاق لباس خوابمو پوشیدم. و تو تخت دراز کشیدم . بعد چند دقیقه اومد و دراز کشید بدون اینکه چیزی بگم شروع کرد. به حرف زدن.
 امیر_ دو ماه قبل این که با تو ازدواج کنم با شیوا مثل همه ی دخترا یه رابطه ی الکی داشتم اما شیوا عاشقم شد و هر کاری میکرد تا من باهاش بمونم.
 وقتی فهمید ازدواج کردم و اونم فقط بخاطر بدهی همش میگفت زودتر طلاق بگیر با این ک بارها بهش گفته بودم تو فقط برام مث یه دوستی.
 اون شبم بهم گفته بود ک کار مهمی داره و برم خونشون و گرنه من باهاش ارتباطی ندارم تینا باور کن.
 نمیدونم چرا اما باورش داشتم تو چشاش نگاه کردم و لبخند زم اونم لبخند زد و لپمو و ب*و*س کرد رفتم تو ب*غ*لش و به دقیقه نرسید ک خوابم برد.
 سامیار
 مشغول فیلم نگاه کردن با لبتاب بودم ک گوشیم زنگ خورد. یعنی ساعت شب کی میتونه باشه جواب دادم.
 _الو بله
 _سلام آقای شکوهمند
 _سلام ببخشید شما؟
 _من شیوا هستم دوست الناز

_خب الان نصفه شبی با من چیکار دارید

_ببینید آقای شکوهمند من زیاد اهل طفره رفتن نیستم میرم سر اصل مطلب من میدونم ک شما به تینا علاقه دارین و منم به امیر و هردو هم هدفمون یه جورایی جدا کردن این دوتا از همه

اگه با من همکاری کنید هم من هم شما به فرد مورد نظرمون میرسیم حله؟ فقط سکوت کردم اخه این شیوا کی بود اصن این حرفا یعنی چی اگه یه روزی تینا میفهمید که همه چی تقصیر من بوده.

_نمیخوام الان جواب بدید فقط تا دوروز دیگه فکراتونو بکنین و با همین شماره تماس بگیرید.

بدون هیچ حرفی قطع کردم. نمیدونستم چیکار کنم تو دو راهی قرار گرفته بودم.

من حاضر بودم تینارو با همون بچه شیکمش داشته باشم اما از چه راهی.....

انقدر فک کردم ک نفهمیدم کی خوابم برد. دوروز گذشته بود و امروز وقتش بود. تو این دوروز فقط داشتم به این موضوع فک میکردم و تصمیمم و گرفته بودم.

تینا

دل تو دلم نبود تا این روزم بگذره و ببینم این فرشته کوچولویی ک تو شیکمه دختره یا پسره

بلاخره روز گذشت. با خوش حالی از مطب اومدم بیرون، من و امیر هر دو عاشق دختر بودیم حتی امیر. هم با اون اخلاق جدیش وقتی دختر بچه میدید ولش نمیکرد واسه همین خدا بهمون به دختر داد.

تو راه خونه بودم ک گوشیم زنگ خورد. سامیار بود، جواب دادم.

_الو سلام سامی

_سلام تینا چطوری؟ یه خبری از ما نمیگیری ک وقت داری باهات حرفبزنم؟

_اومم اره فقط نیم ساعت چون عجله دارم

_باشه پس بیا به این ادرسی ک میگم.....

ادرس یه کافی شاپ بود سوار تاکسی شدم و ادرس کافی شاپ و گفتم. بعد ده دقیقه ک رسیدم کرایه رو حساب کردم و رفتم داخل. چشم خورد به سامیار که روی یکی از میزای دو نفره نشسته بود.

رفتم نشستم و بعد سلام و احوال پرسی چون عجله داشتم گفتم: سامیار این کار مهمت چی بود ک انقدر عجله داشتی الان بگی؟ سامیار

بعد این ک به شیوا جواب مثبت دادم. سریع نقشه هامونو کشیدم و قرار شد اولی این باشه ک من به تینا زنگ بزنم و تو یه کافی شاپ باهاش قرار بزارم و شیوا از مون عکس بگیره و واسه امیر بفرسته.

وقتی تینا ازم پرسید ک چه کار مهمی باهاش داشتم با این که حرف مسخره و زایه ای بود. اما مجبور بودم ک همین بحث و بیارم وسط

_تینا موضوع طلاق چیشد از امیر طلاق میگیری؟

_ن سامی ببخشید من اون حرفارو از روی عصبانیت زدم من نمیتونم از شوهرم جدا شم.

_اوکی درک میکنم

_مرسی ببخشید من دیگه باید کم کم برم دیرم میشه.

بعد این ک مطمئن شدم تینا رفته به شیوا اس دادم که بیاد پیشم.

شیوا

عکسارو بلافاصله با پست برای امیر فرستادم. انقدر خوش حال بودم ک نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم.

تینا

رو پام بند نبودم منتظر بودم تا امیر بیاد و منم سریع این خبر خوب و بهش بدم.

بعد دو ساعت بلاخره امیر اومد رفتم تا وسایلارو از دستش بگیرم ک دیدم قیافش گرفته و اخموه و چشاش قرمزه، وقتی کتشو کند یه پاکت و پرت کرد رومیز.

_توضیحی داری واسش؟

پاکت و باز کردم ک دهنم. وا موند یه سری عکس از من و سامیار تو کافی شاپ بود.

_امیر ب....بخدا من کاری باهاش نداشتم.

_میشنوم

رو مبل نشستم و یکم ک حالم بهتر شد با این ک خیلی سخت بود حقیقت و بگم اما مجبور بودم و میدونستم همینطور ک پیش بره اعتماد امیر نسبت ب من کاملاً از بین میره. _امیر اون روز ک... که ماجراش شیوا رو فهمیدم از رو اعصابیت حرفیزدم ک نباید میزد. من به سامیار گفتم ک میخوام ازت طلاق بگیرم و اونمگفت ک منو با بچه ی تو شیکم قبول میکنه.

میدونم امیر خیلی اشتباه کردم سامیارم امروز زنگ زد ک برم کافی شاپ و فقط ازم پرسید ک طلاق میگیرم یا ن منم گفتم ازت طلاق نمیگیرم.

امیر هیچی نمیگفت سکوت کرده بود و بعد چند دقیقه سویچشو ور داشت و از در رفت بیرون.

تا درو بست بلند بلند گریه کردم انقد گریه کردم ک نفهمیدم کی خوابم برد

تینا

با احساس درد بلند شدم و یاد دیشب افتادم تازه متوجه شده بود که بدنم خشک شده اوف مردم از روی کاناپه بلند شدم که صدای چرخش کلید تو در توجه من رو جلب کرد

بلند شدم و رفتم سمت در امیر اومد تو بوی گند الکل و سگار میداد رفتم سمتش که در و بست و نگاهی بهم کرد انگار هنوز عصبانی بود

دستش رو گرفت حتی نتونست مخالفت کنه دستش رو محکم گرفتم و خودم رو پرت کردم تو بقلش من واقعا عاشق امیرم

امیر

بعدی کلی کلنجار رفتن باخودم تصمیم گرفتم برم خونه به سختی کلید رو پیدا کردم و در رو واکرد با باز شدن در

احساس کردم که تینا اومد نزدیک من و دستام رو محکم گرفت نتونستم چیزی بگم واقعا نیاز داشتم که ارومم کنه

خودش رو پرت کرد تو ب*غ*لم و در گوشم زمزمه وار گفت:

تینا_امیر متاسفم من رو ببخش از دیشب تا حالا نگرانتم از بس گریه کردم هلاک شدم
میبخشیم؟؟؟

امیر_تینا من نمی تونم ببینم کنار کسی باشی چون مال منی کسی حق نداره به تو نگاه کنه
تو مال منی فقط مال من میفهمی؟؟ نمیتونم ببینم در صورتی که اسمت تو شناسنامه منه
کسی بهت پیشنهاد ازدواج بده

وقتی کسی اسمت رو صدا میکنه از خود بی خود میشم چون تو و اون بچه تو شکمت و
زندگیت و اسمت واسه منین فقط من

تینا

از حرف هایی که امیر زد خیلی خوشحال شدم خیلی خوشحال بودم که روم غیرت داره
این میتونست نشونه دوست داشتن هم باشه

از ب*غ*لش بیرون اومدم و بردمش سمت وان حموم نشوندمش اون تو و اب سرد رو
واکردم تا وان پر شه تازه به خودش اومد و بلند داد زد تینا این اب سرده بلند بلند خندیدم

_بله سرده چون قراره مست ی رو از سرت پیرونه

_اوف تینا پرید بسته دیگه بیا ببند این اب رو اوف

_نخیر نپریده بعدشم من میرم بیرون تو یه دوش اب سرد بگیر بیا پایین من تو اشپزخونه

هستم

_باهم دوش بگیریم تینام؟؟

_نه مرسی من دوش گرفتم زود بگیر بیا برین

_اه لعنتی باهش برو منم الان میم

با خنده رفتم سمت اشپزخونه یه قهوه دم کردم داشتم تو لیوان میرخیتم که امیر با حوله اومد پایین خوب معلوم بود سر حال شده اومد سمتم بقلم کرد اروم کنارش زدم و گفت بمون بریزمش تو لیوان بعد بقلم کن اینجوری میسوزم اروم دستش رو واکرد و تکیه داد به میز وسط اشپزخونه به مهز این که لیوان رو گذاشتن رو میز دوباره بقلم کرد

_امیر یه چیزی بگم؟؟

_اره بگو

_بچمون دختره

_چی؟؟جدی!!

_اره جدی

دستش رو گذاشت رو شکم شروع کرد به حرف زدن

_من قروبون پرنسس بابا برم فدات بشه بابات ناز من عروسکم وروجک کوچولویه ریزه

میزه و خوشگل

داشتم به قروبون صدقه های امیر واسه دخترمون میخندیدم ک تلفن امیر زنگ خورد و

رفت جواب بده.

بعد چند دقیقه ک اومد نمیدونم با کی حرف زده بود که اخماش تو هم بود و همش تو فکر

بود.

شیوا

میدونستم با این کار فقط یکم اعتماد امیر کم میشه ولی دوباره برمگردن به همون حالت اول واسه همین به سامیار گفتم ک با یه سیم کارت دیگه به امیر زنگ بزنه و حرفایی بزنه ک شک امیر بیشتر بشه.

امیر

گوشی رو جواب دادم.

_الو بفرمایین؟

_عکسا واست اومد؟ زنت و دیدی؟ انقدر زود اعتماد نکن بهش ممکنه خیلی چیزا پشت اون چهره معصومش باشه.

_چییی؟ تو اصن کی هسی اشغال؟

_من فقط میخوام حقیقتو بفهمی

قطع کرد منم با یه عالمه سوال تو ذهنم درگیر بودم. سعی کردم ماجرای تلفن و فراموش کنم و تمام هواسم به کارم و زنم باشه.

چند روزی به روال عادی میگذشت و من و تینا با هم خیلی خوب بودیم.

داشتم میرفتم خونه که گوشیم زنگ خورد. پوفففف شیوا دیگه چی میخواد.

_بله شیوا

شیوا با صدای بغض دار گفت: امیر میشه بیای پیشم؟ خواهش میکنم دلم میخواست بگم ن اما مثل اینکه خیلی حالش بد بود گوشه و قطع کردم و رامو کج کردم طرف خونه شیوا.

تینا

مشغول شام درست کردن بودم ک. برای گوشیم پیام اومد. دستامو شستم و رفتم طرف گوشه و پیامو باز کردم.

(فکر میکنی شوهرت خیلی دوست داره ساده نباش برو به این ادرس).....

با خوندن این پیام دهنم وا موند. یعنی چی اصن این یارو کی بود این ادرس چی بود؟

ن امکان نداره من به امیر اعتماد دارم نمیرم به این ادرس و گرنه بهش خ*ی*ا*ن*ت کردم.

بعد نیم ساعت انقد ک راه رفتمو با خودم حرف زدم طاقت نیاوردم سریع لباس پوشیدم و سویچ ماشینی ک امیر واسم خریده بود و. ور داشتم و رفتم به ادرسی ک گفته بود.

بعد دقیقه رسیدم یه یه اپارتمان طبقه طبقه دوم و زدم.

تو اسانسور دل تو دلم نبود استرس داشتم و تمام بدنم یخ بود.

رسیدم طبقه در خونه باز بود. با شک و پاهایی لرزون رفتم جلو جلوتر و جلوتر که.....

شیوا تو ب*غ*ل امیر بود و امیرم داشت پشتشو نوازش میکرد.

با دیدن این صحنه پاهام سست شد یه قطره اشک ریختم و برگشتم تا بی سر صدا برم.

لعنت به این میز پام یه لحظه خورد به میز و صدا ایجا کرد.
تا چند دقیقه همه جا سکوت بود و منم حرفی نمیزدم.
صدای امیر از پشت سرم اومد.

_تینااااا

برگشتم نگاه کردم. پوزخندی زدم و تند شدار اسانسور شدم. میدونستم بهم نمیرسه سریع
رفتم تو پارکینگ وقتی سوار ماشین شدم رسید ب ماشینم درارو قفل کردم.

امیرم پشت سر هم میزد ب شیشه محل ندادم و با گریه از اونجا دور شدم فقط میرفتم
نمیدونم کجا اما فقط میرفتم.

میدونستم دنبالم نیامد چون میدونست چه غلطی کرده خدایا چرا من نمیتونم یه روز
خوش تو زندگیم داشته باشم.

بعد ساعت ک به خودم اومدم و حالم بهتر شد دیدم ک ب*غ*ل یه پارک نگه داشته
بودم.

ساعت شب بود و هیچ جایی رو جز خونه بابا نداشتم. اما نه نمیشد نمیخواستم بابا رو
ناراحت کنم.

خدارو شکر تو کیفم بالاتر از تومن بود. و کارتمم بود سمت یه هتل روندم و نفهمیدم کی
اتاق گرفتم و کی رفتم تو اتاق هتل.

گوشیمو در اوردم تا تماس بی پاسخ از امیر بود. دوباره اشکام سرازیر شد تنها همدمم
فرشته کوچولوی توی شیکمم بود.

دستم و گذاشتم رو شیکم و با کوچولوم حرف زدم.

_مامانی من گریه میکنم تو ناراحت نشو باشه؟ همه اینا میگذره بابایی شاید منو دوست نداشته باشه اما میدونی ک چقد تو رو دوست داره.

دیگه نگران هیچی نباش دوتایی از پس همه اینا بر میایم.

هتلی رفته بودم که امیر عقلشم نمیرسید نمیدونستم تا کی اما میدونستم ماهی نمیخوام امیر و بینم.

تو فکر بودم ک گوشیم زنگ خورد فک کردم امیر و نمیخواستم جواب بدم اما وقتی به گوشیم نگاه کردم دیدم ک آواس یکی از دوستانم ک بیشتر ماهه باهاش ارتباطی نداشتم. جواب دادم.

_سلام عزیزم

اوا_سلام بی معرفت رفتی پشت سرتم نگا نکردیا شنیدم عروس شدی مبارکه گلم پوزخندی زدم هه عروس.

_مرسی عزیزم حالا کجاشو دیدی داری خاله میشی بعد کلی قربون صدقه رفتن دیگه دادم در اومد.

_بسه دیگه عع خسته نشدی

_وا غلط کردی خواهرزاده خودمه. راستی تینا چیزی شده؟ چرا صدات گرفته؟

تصمیم گرفتم همه چیو از اول تا امروز برای اوا تعریف کنم اوا هم مثل مهسا برام حکم خواهر و داشت.

بعد تعریف کردن همه چی اوا گفت: تینا شاید مثل اوندفعه زود قضاوت کردی عزیز دلم

_اوا چه قضاوتی اخه خودم دیدم شیوا تو ب*غ*لش بود

_اوقف راس میگی الهی بمیرم برات تو چند ماه انقد سختی کشیدی. الان کجایی؟

_خدا نکنه گلم هتلم دیگه فک کنم تا چند روز بمونم تو کارتم پول به اندازه چند روز هس اما بعد اون و نمیدونم چیکار کنم چون نمیخوام تا ماه امیر و بینم.

_خب این دیگه کاری نداره من تازگیا خونه مجردی گرفتم تنها هم زندگی میکنم شما از فردا تشریف میاری پیش من

_ن اوا جان نمیخوام مزاحمت بشم.

_غلط کردی مزاحم چیه فردا سر ساعت اینجایی ها

فکر خوبی بود خیلی خوش حال شدم بهترین راه بود چون با مقدار پولی ک داشتم میتونستم خرج ماهمو با موندن تو خونه اوا تامین کنم. اینطوری هم دیگه تنها نبودم.

قبول کردم و ادرس و ازش گرفتمو انقد خسته بودم ک خوابم برد.

امیر

بعد رفتن تینا اعصابم داغون و بود بغض کردم رفتم پیش شیوا.

_لعنتی تو یه اشغالی حتما اینم یکی از نقشه هات بود شیوا_ن امیر بخدا.....

_دهنتو ببند

از اونجا زدم بیرون و به مهسا زنگ زدم.

_الو سلام مهسا خانوم تینا پیش شماست؟

_ن چیزی شده اقا امیر؟

_ن فقط یه بحث کوچیک بود اگه اومد پیش شما حتما به من خبر بدین.

بدون اینکه منتظر جوابی باشم قطع کردم سمت خونه باباش راندم واسم مهم نبود که باباش چ فکری میکنه.

وقتی رسیدم زنگ و زدم ک باباش بعد چند ثانیه سریع باز کرد.

_ع سلام امیر جان خوبی؟

_سلام بابا مرسی تینا پیش شماست؟

_ن نیست امیر چرا از من میپرسی دخترم کجاست هان؟

جوابی نداشتم بدم فقط با یه ببخشید سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

شیوا

بعد اینکه تینا اومد و منو تو ب*غ*ل امیر دید دیگه همه چی همونجوری که فکر میکردم شد.

بعد رفتن امیر به سامیار زنگ زدم.

_الو سلام سامی همه چی عالی شد

_خوبه خب الان چی میشه؟

_منتظر میمونیم

_باشه فعلا تینا

چند روز از رفتنم به خونه اوا میگذشت تو این چند روز بارها امیر و بابا بهم زنگ زده بودن
همینطور مهسا هم زنگ زد.

اوا دختر فوق العاده خوبی بود. تو خورش احساس غریبی نمیکردم و یه جورایی داشتم
هما چیو فراموش میکردم.

وقتش بود ک به مهسا زنگ بزدم.

شمارشو گرفتم

_الو تینا!!!!

با صداش بغضم ترکید خیلی دلم واسش تنگ شده بود.

_مهسا خواهری

_تینا خیلی خری کجایی یه هفته من و امیر از نگرانی. مردیم زنده شدیم.

کجایی بگو پیام دنبالت؟

_مهسا خواهس میکنم جون من اصلن به امیر نگو بهت زنگ زدم ادرسم نمیتونم بهت بگم.

_اما تینا امیر داره از نگرانی میمیره

_مهم نیس اون یه اشغاله. خودت خوبی؟

_صداتو شنیدم بهترم. تینا حداقل بزار بش بگم حالت خوبه و زنگ زدی

_هوفففف باشه بگو

یکم ک با مهسا حرف زدم قطع کردم و رفتم به اوا تو درست کردن غذا کمک کردم.

امیر

دو هفته ای از رفتن تینا میگذشت. دیگه اون امیر سابق نبودم انقدر ک سیگار کشیده بودم ریه هام داغون بود و ته ریش در آورده بودم.

بزور میرفتم سرکار و عرفان همش پیشم بود. از همون یه هفته پیش ک تینا به مهسا زنگ زد دیگه خبری ازش نشد.

نمیرفتم دنبالش چون بهش حق میدادم من حق نداشتم اصلن پا تو خونه شیوا بزارم چ برسه اینکه تو ب*غ*لم باشه.

تینا

دو هفته گذشته بودو تو این دو هفته آوا هر کاری میکرد تا فکر من دوباره درگیر نشه و منو کوچولوم هردو شاد باشیم.

قرار بود امروز بریم خرید داشتیم حاضر میشدم ک گوشیم زنگ خورد.
بابا بود. دوباره بغض اومد سراغم دلم واسش تنگ شده بود جواب دادم.

_الو بابا

سکوت کرده بود بعد چند دقیقه صدای بغض دارش اومد.

_دخترم تینا خوبی؟

_مرسی بابایی تو خوبی؟

_توقع داری خوب باشم؟ این چ کاری بود چرا گذاشتی رفتی؟ سکوت کردم.

_دخترم این راهش نبود امیر واقعا دوست داره یه بار اشتباه و میشه بخشید.

_بابا میشه راجبش حرف نزیم؟

_اوقف باشه دخترم کجایی حالت خوبه؟

_اره بابا خوبم نگران نباش

_کی میای؟

_میام بابا میام بلاخره نگران نباش جام خوبه.

_باشه دخترم

_من فعلا میرم بابایی کاری نداری؟

_نه دخترم فعلا

_فعلا بابا

برگشتم آوا با لبخند نگام میکرد.

_بریم توپولو خانم؟

بخاطر حاملگیم یکم پر تر شده بودم به شوخی زدمش.

_بریم. اما دیگه نمیگی توپولو ها

خندید و رفتیم سوار ماشین شدیم. بعد چند دقیقه به فروشگاه رسیدیم.

رفتم طرف مغازه ای ک لباسای بچه داشت با دیدن اون کفشای کوچولو انقدر منو آوا ذوق کردیم.

یه دست لباس بچه دخترونه خریدم و از مغازه اومدم بیرون نگام خورد به روبه روم برگشتم ک دوباره مغزم هوشیار شد و جلو رو نگا کردم نیم رخ امیر و عرفان معلوم بود.

امیر چقد لاغر شده بود تازه ته ریشم در آورده بود. الهی بمیرم یعنی بخاطر من بود؟

هه ن چقد خوش خیالی واس خاطر تو؟ معلومه ک نیست.

به خودم اومدم و دیدم اگه یه ذره اونجا میموندم من و میدید دست آوا رو گرفتم و دویدم.

آوا_چته دختر چرا مثل دیوونه ها داریم میدوییم؟ وقتی مطعمن شدم دور

شدیم نفس نفس زنان وایسادم

_هوففف آوا ام...امیر و دیدم واسه همین

آوا هم تایید کرد ک خوب کاری کردم و با هم سوار ماشین شدیمو رفتیم خونه.

((دوهفته بعد))

دقیقا ماه شده بود ک من خونه آوا بودم و امروز وقتش بود تا برم و تکلیفم و با امیر روشن کنم.

کیفی ک توش وسایلم بود سنگین بود و اوا واسم تا دم ماشین آورد.

وقت خداحافظی بود منو اوا هردومون بغض کرده بودیم.

آوا_هی تو پولو مواظب خودتو و اون کوچولو باشا

خندیدم و گفتم:چشم تو هم مواظب خودت باش

همدیگرو و ب*غ*ل کردم بعد خداحافظی سوار ماشین شدم و راه افتادم؟ امیر

دقیقا ماه بود ک تینا نبود ماهی ک واسم یه سال گذشت.مشغول عوض کردنم لباسم

بودم ک زنگ در به صدا در اومد.

رفتم در و باز کردم.... باورم نمیشد تینا تینای من بود.

_پیام داخل؟

بدون اینکه حرفی بزnm ب*غ*لش کردم انقد سفت ب*غ*لش کرده بودم حتی به فکر

بچه هم نبودم.

امیر

چند ثانیه بیشتر نشده بود که بقلش کرده بودم که پسم زد متعجب بهش نگاه کردم

باسردی زیادی دوباره جملش رو تکرار کرد تینا_میتونم پیام تو ???

امیر_اره حتما

تینا

امیر رو پس زدم تمام بی تفاوتی ها و سردی هایی که تو وجود داشت ریختم تو چشمام ها دوباره جلم رو تکرا کردم و اونم فقط تونست در برابر این همه سردی بگه اره حتما ما دوتا که اونقدر قربون صدقه هم میرفتم الان انقدر باهم سرد بودیم که حتی واسه خودمون هم غیر قابل باور بود

اهسته وارد خونه شدم روبه روش نشستم دوباره به تصمیم فکر کردم ازش اطمینان داشتم ولی چجوری این حرف هارو به کسی دوشش دارم بزنم؟؟

اخه چجوری باعث جدایی مون بشم اروم لب زدم:

امیر من تو این یک ماه تصمیم رو گرفتم که بازندگیمون چیکار کنم با امیدی که تو چشماش بودم بهم نگاه کرد

بغض راه گلوم روبسته بود نمیتونستم دیگه ادامه بدم کمی مکث کردم دوباره ادامه دادم امیر من نمیتونم بهت اعتماد کنم که دوباره بهم خ*ی*ا*ن*ت میکنی یا نه واسه همین تصمیم گرفتم راحتت کنم

که بری با هر زنی که دوشش داری واسه همین می خوام جداشم بدهیت هم هرچوری شده پس میدم که حسابی بینمون نباشه

با گفتن این حرفا امیر چشای پر غم شد سرشو با دستاش گرفت.

بعد چند دقیقه ک سرشو آورد بالا چشاش پر اشک بود.

کپ کردم باورم نمیشد. این تمیر من بود؟ همون امیر مغرور چرا داشت گریه میکرد؟ یعنی

بخاطر طلاق؟ امیر_ازم توضیح نمیخوای؟

با صدای بغض دارش دلم ریش شد نمیدونستم چی بگم.

_باشه گوش میدم

یکم ک به خودش اومد شروع کرد به حرف زدن.

_بین تینا هر چی ک الان میگم صادقانهست و بهت دروغ نمیگم میدونم اشتباه کردم اما وقتی

شیوا زنگ زد صداش نشون میداد ک حالش خیلی بده من فقط دلم سوخت و رفتم پیشش

ک وقتی رفتم شروع کرد به این که من دیگه تحمل ندارم و دوست دارم و از مشکلاتش

گفت.

نمیدونستم وقتی اومد ب*غ*لم چیکار کنم واسه همین فقط تونستم پشتشو. نوازش

کنم همین.

باور کن تینا تو قلبم فقط تویی این یه ماهی ک نبودى واسم یه یال گذشت اخه حال و

روزمو بین.

فقط سکوت کرده بودم و حرفی نزدم.

_امیر من فرصت میخوام ن اینکه برم ن دیگه هستم اما واسه بخشیدنت فرصت میخوام.

امیر_باشه باشه میفهمم

سری تکون دادم و سمت اتاقم رفتم تخت نامرتب بود و یکی از بلوزام رو تخت بود یعنی کار امیر؟ تو این یه ماه اینجا میخوایید؟

انقدر خسته بودم حوصله اینکه از امیر بپرسم نداشتم و با همون لباسا خوابم برد.

امیر

وقتی تینا حرف طلاق و زد ناخودآگاه بغض راه گلوم و گرفت سرمو اوردم پایین و وقت اوردم بالا و تینا رو نگا کردم. تعجب کرد میدونستم از اینکه چشم پر اشکه متعجب شده.

من، امیر جهانی مفرور تینا اولین دختری بود ک تونسته بوداشکمو دراره.

واسش همه چیو توضیح دادم و اونم سکوت کرد بعد چند دقیقه ک گفت فرصت میخواد اما تو این خونه میمونه. خیلی خدش حال شدم من حاضر بودم باهام سرد باشه اما فقط پیشم باشه و بینمش.

بعدم ک رفت تو اتاقش و منم همونجا نشستم انقدر تو فکر بودم ک نفهمیدم کی خوابم برد.

تینا

چند روزی به رول عادی میگذشت و من و امیر بهتره شده بودیم.

خبری هم از سامیار نبود.

تو این چند ماه تونسته بودم میلیون از قرضم و امیر بدم و یکم سبک شده بودم.
دیگه تمیر و باور کرده بودم ک دوستم داره اما نمیدونستم ک بعدا زندگیم با چه سختی
میگذره.....

ساعت از گذشته بود و امیر خنوز نیومده بود دلم شورومیزد ک نکنه چیزیش شده
باشه چون سابقه نداشت انقد دیر کنه.

بلاخره ساعت و نیم شب صدای در اومد پاشدم رفتم دم در ک از همون فاصله بوی گند
مشروب به مشامم خورد.

بینمو و گرفتم رفتم سمت امیر ک داشت تلو تلو میخورد و بردمش سمت تخت.
ازش انتظار نداشتم میدونستم الان مثل خرس میخوابه منم یه بالشت و پتو ور داشتم و رفتم
تو حال خوابیدم.

امیر

صبح با کرختی از خواب پاشدم بدنم کوفته بود تازه یاد دیشب افتادم.
از اتاق زدم بیرون ک دیدم تینا تو اشپزخونس رفتم و از پشت ب*غ*لش کردم.

_خانوم من چطوره؟

جواب نداد فهمیدم دلخوره.ب*و*سش کردم و گفتم:خانومی ببخشید یه شب بود دیگه
تگرار نمیشه؟

_قول؟

_اره قول

برگشت لپمو و ب*و*س کرد و منم رفتم تا دوش بگیرم.

تینا بعد اون عذر خواهی امیر فک کردم ادم شده اما ن نزدیک شب بود ک مست و پاتیل ساعت شب میومد خونه دیگه تحمل کم شده و بود وقتی هم فردایش عذر خواهی میکرد دلم نمیومد چیزی بهش بگم

امیر داشت کلافم میکرد هر روز قول میداد و هرروز هم فراموشش میکرد لعنت بهت که داری بدترین روز های زندگی رو درست میکنی.

ترک کردن امیر حکم کشتن خودم بود چون تحمل دوریش خیلی سخته من عاشقشم و قلبم درد میگیره اگه نبینمش ولی با بودنش هم داره من رو عذاب میده لعنت به این زندگی که قصد نداره یه رویه خوش نشونم بده بزار آخرین فرصت رو به امیر بدم اگه امشب هم مست بیاد همه چیز تموم میشه من نمیتونه بچه کوچیکم رو دسته یه پدر که همیشه مسته و بوی الکل و سیگارش از کیلومتریش حس میشه بسپارم

منتظر امیر نشستم عقربه ها داشتن میدویدن این سخت ترین چیز بود چون هرچقدر که میگذشت یه احساسی میگفت بازم مست میاد

انتظار تموم شد و کلید توی در چرخید چشم هام رو بستم واقعا اگه مست بود من ترکش میکردم؟؟ حتما این کار رو میکردم حتی شده واسه آینده بچه ی تو شکمم

چشم هام رو با استرس واکردم اره بازم مست بود تموم شد من باید برم حتی شده واسه این بچه اون چه گ*ن*ا*هی داره اون باید آینده خوبی داشته باشه

با اون چمدونی که تو این خونه اومده بودم با همون از خونه خارج شدم ساعت نزدیک صبح بود خوب باید کجا برم شماره تایماز رو گرفتم که بعد تا بوق برداشت

_الو سلام تایماز خوبی؟؟

_سلام ببخشید من تایماز نیستم دوستش سامیار هستم

_|||||| سامیار تویی خنگ تینام

_سلم تینا خوبی چیشده این موقع به تایماز زنگ زدی؟

_راستش من می خواستم پیام پیش تایماز

_راستش تایماز یه مشکلی براش پیش اومده اومد پیش من ولی رفت و تلفنش هم جا

مونده می خوای بیا خونه من؟ _اما...

_پاشو بیا تا بهت بگم تایماز چش شده شاید تونستی کمکش کنی

_خیله خوب سامی الان میام فقط میای دنبالم

_اره کجایی؟؟؟

_پارک نزدیک خونه

_باشه تا دقیقه دیگه اونجام

تینا

چند دقیقه نگزشته بود که ماشین سامیار جلوی پارک موند اروم حرکت کردم سمتش واقعا فکر نمیکردم انقدر مهربون باشه سلام کوتاهی بهش کردم که با تعجب زیادی به چمدون تو دستم خیره شد

_این چندون چیه دستت؟؟

_راستش از خونه امیر اومدم بیرون

_باهم دیگه مشکلی دارین؟؟

_سامیار میشه بریم خونه راجبش حرف بزنیم؟

_اره حتما ببخشید سر پا نگه داشتمت بیا بشین

_مرسی

سرم رو به پنجره تکیه دادم هرچند دقیقه یک بار متوجه نگاه های سامیار میشدم که بهم خیره میشد.

تا خود خونه بینمون سکوت بود با ترمز ماشین و بعد دستش که رو شونم قرار گرفت و ارم صدام کرد فهمیدم که رسیدیم

_تینا!

_بله سامیار

_پیاده شو رسیدیم

_باشه مرسی

بی توجه باسامیار رفتم سمت اسانسور چون خوب میدونستم کدوم طبقه و تو کدوم واحد زندگی میکنه

سامیار

وقتی تینا گفت برم ونبالش شک کردم چرا این حرف رو زده بود بی هیچ سوالی قبول کردم و از اپارتمانم زدم بیرون و با سرعت سمت پارک نزدیک خونه تینا روندم

مین بعد رسیدم تینا رو هم دیدم که میودمد سمتم و دستش یه چمدون بود یعنی اون امیر رو ترک کرده بود؟؟

خواستم بپرسم ولی نشد اخه اجازش رو بهم نداد توی مسیر خونه هم کلا سکوت کرده بود سرش رو به پنجره تکیه داده بود و چشم هاش رو بسته بود وقتی هم که رسیدیم بی هیچ حرفی سمت اسانسور رفت

تینا

جلوی در اپارتمان منتظر سامیار بودن که چمدون به دست اومد و در رو واکرد منم رفتم تو

خونه سامیار واقعا زیبا و بزرگ بود یه دست مبل سفید و یه تلویزیون بزرگ روبه رویه مبل ها و یه میز کوچولوی چرمی سفید وسط مبل ها بود یه راه رو می خورد که به سمت اتاق ها میرفت اتاق وجود داشت البته این طرف اپارتمان اون یکی طرف هم اتاق خواب بود

که یکیش اتاق ورزش بود و اتاق روبه ری اتاق ورزش اتاق سامیار لابد میگین این هارو از کجا میدونمخیلی خنگین سامیار داره اتاق هارو بهم تکتک نشون میده خوبچی فکر کردین راجب من که قبلا اینجا اومدم اتاق سامیار کل وسایلش کرم شکلاتی بود و واقعا زیبا چیده شده بود تو اتاق سامیار یه بالکن وجود داشت که خیلی بزرگ بود توش هم یه پیانو گذاشت بود یه گیتار هم بهش تکیه داده بود

البته عکس خودش هم روی دیوار روبه روی تخت زده بود یه عکس بزرگ که کل دیوار رو گرفته بود (اون عکس رو میزارم تو چنل)

اتاق بعدی درش قفل بود و سامیار کلا از این که من اون اتاق رو بینم خیلی هول شده بود و من نمیفهمیدم برای چی ولی بیخیال شدم بعد یه جوری میرفتم ببینمش

خوب مونده تا اتاق دیگه اون سه تایه دیگه یکیش یه تخت دونفره مشکی توش بود کل اتاق به صورت مشکی سفید چیده شده بود

یکیش هم اتاق کار و کتابخونه سامیار بود که خیلی قشنگ بود اون یکی هم اتاق تفریح ی بود توش میز بلیار و فوتبال دستی بود و اون گوشه هم یه

جایی واسه نوشیدنی ها درست کرده بود بولینگ و مجازی گذاشته بود و البته دستگاہ دارت مجازی (بچه ها منظورم از مجازی اون مدل های کامپیوتری هستش که تو شهر بازی میبینن)

من اون اتاق که کلا مشکی سفید چیده شده بود رو برداشتم هرچی هم سامیار اسرا کرد اون

تا اتاق دیگه رو هم بینم قبول نکردم چون خیلی خسته بودم

راستی اون طرفه خونه که تا اتاق بود دقیقه همون طرف اشپزخونه هم وجود داشت

خونه سامیار واقعا زیبا و بزرگ بود راستش این خونه رو پدرش ساخته بود این جا یه واحد

برای خودش و سامیار برداشت که تو طبقه مال سامیار بود و طبقه مال خودش

بقیه طبقه ها رو هم فروخه بود البته تو هر طبقه واحد وجود داشت

ولی طبقه خودش و سامیار هر دو تا واحد رو باهم به خونه کرده بود و این باعث شده بود

خونه خیلی بزرگ شه و خونه رو کادوی سالگی به سامیار بده که من هم تو جشن تولد

سالگیش بودم

کی خسته بودم سامیار هم این رو فهمیده بود واسه همین رفتم تاتاق تا بخوابم و اصلا

نفهمیدم کی خوابم برد

تینا

شبح زودتر پاشدم زود یعنی می خواستم یه سر برم پیش مهسا تو مغازه که بینمش باید یه جوری باهاش حرف میزدم و حساب کتاب میکردم که بتونم نصف پول امیر رو بدم

یه بلوز مشکی ساده با شلوار مشکی پوشیدم یه کتونی نایک صورتی که با خودم آورده بودم رو برداشتم یه کیف دستی صورتی و یه مانتو صورتی جلو باز و موهام رو هم گیس کردم و یه شال مشکی صورتی برداشتم و از اتاق بیرون اومدم

تا خواستم سامیار رو صدا کنم دیدم سامیار بالا تنه ل*خ*ت پشت میز نشسته و داره صبحونه می خوره با خجالت رفتم پشت میز نشستم و یه چایی خوردم و بلند شدم که سامیار هم بلند شد

_کجا میری ??

_مغازه پیش مهسا

_می خوای من ببرمت ؟

_راحت دور نمیشه ??

_نه

وقتی داشت نه رو میگفت رفت سمت مبل و بلوزش رو برداشت و تنش کرد دکمه هاش رو بست و کتش رو تنش کرد و خطاب به من گفت:

_آماده ای ؟

اره

پس بریم

در رو واگردم و از خونه اومدم بیرون گوشیم تو دستم بود و سوار اسانسور شدم و رفتم پایین پیش ماشین منتظر سامیار بشم

که دیدم سامیار با این که از پله ها اومد زودتر از من رسید بقل در ماشین دهنم وا مونده بود این برام جایه تعجب بود همیشه زودتر میرسید پایین در ماشین رو واگردم و یه چشمک بهم زد و بعد یه پوز خند و نشست پشت رول و ماشین رو از پارکینگ خارج کرد و منم با لبخند وارد ماشین شدم که کاملاً ناگهانی سوال پرسید:

نگفتی ها؟؟؟

چی رو نگفتم؟

این که چرا امیر رو ترک کردی؟

تینا باید یه جوری از جواب دادن در میرفتم الان تمیتونستم بگم که مرد من بهم خ*ی*ا*ن*ت میکرد و قول هایه پوچ بهم میداد

چیزه تو هم نگفتی که مشکل تایماز چی بود؟؟

_اوف تینا خیلی بدی هی میپی چونیم

_خوب سامیار امادگی توضیح دادنش رو ندارم

_باشه بزار بگم مشکل تایماز چیه

_اره اره بگو بینم این پسر چه مرگشه

__بین تینا الناز رو که یادته خواهر شوهرت من بهت گفته بودم که دوستیش با تایماز سر شرط بندی بودی حالا این شرط بندی واقعا موجب شد تایماز عاشقش شه و می خواست بهش بگه

حالا مشکل اینه که الناز فهمیده دوستیشون سر شرط بندی بوده واسه همین جواب تلفن تایماز رو نداده و تاسماز هم از دوست الناز سارا جويا شده و فهمیده الناز خیلی نارحت شده و یه بلیط گرفته و برگشته الان تایماز داغون شده و در به در در دنبال شماره تلفن الناز و ادرسه

_اوه اوه پس شرط بندی رو فهمید اوف بیچاره پسر عمه ام سامیار اگه تونستی امروز بهش خبر بده که شماره الناز رو دارم اگه بخواد بهش میدم

_جدی میگی تینا

_اره بابا اچه خوب میدون الناز عاشق تایمازه و براش میمره

_باشه پس من بهش میگم

_خیله خوب باشه

_رسیدیم فقط تینا من شب پیام دنبالت؟؟

_اگه زحمتی نیست اره

_نه بابا چه زحمتی تو راهمه پس فعلا

_فعلا

بعد اینکه با مهسا در مورد کارای صحبت کردم و همه چی حل شد.

از مغازه زدم بیرون و رفتم تو^۱ کافی شاپ نزدیک مغازه نشستم.

نیاز داشتم فک کنم میدونستم امیر داره خیلی دنبالم میگرده دلم براش خیلی تنگ شده بود اما مجبور بودم.

واسش نامه هم گذاشته بودم و دلیل رفتنمو گفته بودم. واسه مهسا هم همه چیو تعریف کردم اونم سعی کرد ک راضیم کنه ببخشمش اما نمیشد.

من باید بچمو و تنهایی بزرگ می‌کردم ن با یه پدری که هنوز وظایفشو نمیدونه.

تصمیم داشتم به سامیار بگم تا همه ی بدهیی منو بده بعدم منو ببره خارج کشور تا اونجا با یکم سرمایه ای ک جمع کردم کار کنم و بتونم محبتای سامیار و جبران کنم.

همینطور تو فکر بودم ک دیدم گوشیم زنگ خورد سامیار بود.

_الو جانم؟

_کجایی پیام دنبالت

_من همون کافی شاپیم ک نزدیک مغازه مهساست

_اها اوکی گرفتم تا ده دقیقه دیگه اونجام

منتظر موندم تا سامیار بیاد. چند روز بود ک از کوچولوی توی شیکم غافل بودم و اصن به فکرش نبودم به شیکم دست زدم دیگه نزدیکه ماه بود و بزرگتر شده بود.

بعد چند دقیقه صدای بوق ماشین سامیار اومد سرم و بلند کردم ک دیدم رو به رومه سوار ماشین شدم.

سامیار_سلام خوبی؟

_مرسی تو خوبی سامی؟ سامی زودتر بریم خونه باید باهات حرف بزنم.

با تعجب نگام کرد یه باشه ای گفت و دیگه حرفی نزدیم. وقتی رسیدیم خونه سامیار

ماشین و تو پارکینگ پارک کرد و باهم داخل شدیم.

رو مبل نشیتم و منتظر موندم تا سامیار بیاد. بلاخره اومد و نشست.

سامیار_خب این چه حرفی. بود ک انقدر برای گفتنش عجله داشتی؟ _خب بین سامیار نمیدونم از کجا شروع کنم.....بعد یکم مکث گفتم: تو خیلی خوبی و تا اینجاشم بهم خیلی کمک کردی سامی من میخواسم اون میلیون باقی ماندم از بدهی امیر و تو پرداخت کنی و منو بابامو بفرستی خارج کشور اما بهت قول میدم ک همه این کمکات و جبران کنم و همشو بهت برگردونم.

اونقدم پول دارم ک بتونم با فروش خونه بابا اونجا واسه خودم یه خونه خوب بگیرم.

سامیار یکم ناراحت شد و سکوت کرد. بعد چند دقیقه شروع ورد به حرف زدن.

سامیار_بین تینا اگه تو بخوای با من ازدواج کنی یه زندگی عالی و.....

وسط حرفش پریدم.

_ن سامی خواهش میکنم اصرار نکن خودت وضعمو میدونی من نمتوتم دیگه به هیچ

مردی اعتماد کنم تو واقعا مرد خوبی هستی اما میدونی که.....

سامیار سرشو تکون داد و لبخند زد.

سامیار:باشه عزیزم حتما بهت کمک میکنم تا اخر هفته کارای پرواز و درست میکنم.

ازش تشکر کردم و رفتم تو اتاقم و انقدر خسته بودم که با همون لباسا خوابم برد.

سامیار

وقتی تینا اون حرفارو زد همه ی امیدم نا امیدم شد مجبور شدم که قبول کنم چون واقعا میخواستم تینا خوشبخت شه.

شاید بعد ها تونستم دلشو به دست بیارم. تو این دوروز ک تینا پیشم بود امیر دوباری بهم زنگ زده بود و ازم سراغ تینارو گرفته بود اما گفته بودم ک پیشم نیست.

تینا

صبح از خواب پاشدم و بعد این ک صبحونه خوردم یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم. سامیار خونه نبود. واسه همین میخواستم یه سر برم پیش بابا و همه چیز و واسش تعریف کنم.

به اژانس زنگ زدم و منتظر موندم ک بعد دقیقه رسیدد و سوار شدم ادرس و به راننده دادم.

وقتی رسیدم خونه بابا دلم تنگ شده بود واسش. سریع کرایه رو حساب کردم و زنگ درو فشار دادم.

بعد چند دقیقه بابا در و باز کرد و با تعجب نگام کرد.

_تینا؟ کجا بودی تو دخترم؟

_بابا میشه پیام تو بعد همه چیو واست تعریف میکنم.

_اره اره بیا

با بابا رفتم داخل و تکیه دادم به اپن و بابا هم نگا کرد به شکمم.

_الهی بزرگ شده

لبخند زدم و سر تکون دادم بعد چند دقیقه بلاخره شروع کردم به تعریف کردن و همه چيو از مستی شبانه امیر تا ماجرای خارج رفتن و واسه بابا تعریف کردم.

_بین دخترم نمیخواهی فکر کنی میدونم بخاطر بدهکاری من خیلی عذابا کشیدی اما اینم میدونم که امیر خیلی دوست داره من مردم میفهممش

_بابا میدونم دوسم داره اما اون گیجه کاراش دست خودش نی من نمیتونم بچمو به خاطره بی مسعولیتی پدرش بدبخت کنم.

_دخترم داری زود قضاوت میکنی اما زندگی خودته باشه باهات میام حالا این سامیار ادم درستی هست؟

_اره خیلی ادم خوبیه

_باشه اما دیگه حق نداری خونشون بمونی از امشب پیش من میمونی.

_بابا اخیه امیر بعد ممکنه بیاد

_ن اون دیگه چند باره اومده فک نمیکنم دوباره بیاد.

سرمو تکون دادم و. به سامیار زنگ زدم تا وسایلامو بیاره. چون هنوز تو ساک بودن و چیزی رو در نیاورده بودم زیاد.

((روز بعد))

روز بود ک خونه پیش بابا بودم و حتی مشتری هم اومده بود واسه فروش خونه و قرار بود دوروز دیگه خونه رو تحویل بدیم و اون یه روز و خونه سامیار بمونیم تا روز پرواز.

مشغول چت کردن با مهسا بودم ک بابام با عجله اومد تو اتاق.

_دخترم امیر اومده اصلن از اتاق بیرون نیا خب؟ هول شدم و گفتم: باشه

باشه

امیر

چند روز از رفتن تینا میگذشت داشتم دیونه میشدم لعنت بهم ک باز ناراحتش کردم من اگه نینمش داغون میشم.

برای سومین بار رفتم پیش باباش بعد چند دقیقه در و باز کرد.

_بابا هنوزم نیومده؟

اخمی کرد و گفت:ن پسر نیومده بین چیکارش کردی ک باز رفته چرا انقدر دخترم و داغون میکنی اون یه زته حاملس به فکر خودش نیستی به فکر بچش باش.

گریم گرفت و با صدای بلند داد زدم:بابا بخدا دوشش دارم پشیمونم

بابای تینا یکم ک ارومم کرد پا شدم و اومدم برم ک یه صدایی اومد فک کنم از دوری تینا زده به سرم اما شک داشتم رفتم طرف اتاق تینا با قیافه نگران بابای تینا شکم بیشتر شد و وقتی درو باز کردم با دیدن تینا متعجب شدم.

_تینا؟ تو اینجایی؟

_اره

_تینا برگرد خواهش میکنم

_دیگه همیشه امیر خیلی بهت فرصت دادم اما همیشه.

با سردیش جا خوردم اما بازم التماس کردم. اما با حرفی ک زد دلم شکست غرورم همه چیمو از دست دادم.

_من میخوام با سامیار یه زندگی جدید و شروع کنم.

بدون هیچ حرفی خونه رو ترک کردم و فقط رفتم.

تینا

با اینکه خیلی سخت بود میخواستم یه بار دیگه امیر و ب*غ*ل کنم اما حرفی وزدم ک میدونستم امیر خرد میشه و دیگه سراغمو نمیگیره شاید اینطوری بهتر بود.

با گفتن اینکه میخوام یه زندگی جدید و با سامیار شروع کنم اونم به دروغ هم خودمو خرد کردم هم اونو.

بعد اینکه رفت بابام با چشای غمگینش نگام کرد و سری تکون داد و رفت.

اون دورزم گذشت و خونه رو با قیمت خوبی فروختیم و الانم تو خونه سامیار بودم تا فردا ک ساعت پرواز داشتم برای لندن.

میخواستم بعد ماه ک رفتم اونجا در خواست طلاقم و بدم.

شک داشتم ک شاید امیر قبول نکنه اما باید سعیمو میکردم.
 دل تو دلم مبود و واسه پرواز استرس داشتم. بلاخره اون یه روز گذشت و نیم ساعت
 مونده بود ب پروازم و تو فرودگاه بودیم.
 اقدر ک با مهسا و اوا گریه کرده بودیم هلاک شدم. دلم برای همه چی تنگ میشد برای همه
 میدونستم تایماز دلخور میشه اما قبل این ک برم با الناز حرف زدم و همه چیو واسش
 تعریف کردم و اونم تایماز و بخشید اما از رفتنم هیچ حرفی بهش نردم.
 تایماز هنوز نمیدونست ک الناز چطور برگشته و از سامی خواستم تا بعد رفتنم واسه تایماز
 همه چیو تعریف کنه.
 دیگه وقت رفتن بود یه بار دیگه با همه خداحافظی کردم و سوار هواپیما شدم و بعدم
 پرواز.....

((ماه بعد))

ماه از اومدن من و بابا از لندن گذشته بود و منم اوایل ماهگیم بود و دیگه کاملن شکمم بر
 امده شده بود و راه رفتن واسم مشکل بود.
 با اون مقدار پول تونسته بودم خونه ی خوبی بخرم واس خودمون تو این یه ماه هم سامیار
 بار اومده بود بهمون سر زده بود.
 بدھیمو با امیر پرداخت کرده بود و امیرم از سامیار سراغ من و گرفته بود ک سامیار گفته
 بود نمیدونه و اونم دیگه سوالی نکرده.

میدونستم ظلم بزرگی در حق امیر میکنم ک نمیزارم بچشو ببینه اما دیگه چاره ای نداشتم
امیر یه ماه از رفتن تینا میگذشت مهسا بهم گفته بود از کشور رفته ولی نمیدونه کجا
هنوزم دنبالش بودم چون میدونستم با سامیار ازدواج نکرده و نمیتونه بکنه چون زنه منه و
در خواست طلاقم نداده.
تو این مدت حوصله هیچی و نداشتم و شیوا هم گاهی وقتا بهم سرد میزد و میگفت ارزش
نداره خودمو داغون کنم.
اخه اون چی میفهمه من حتی نمیتونم بچم و ببینم فک کنم الان دیگه باید ماهش شده باشه.

تینا

با کمک سامیار و مقدار پولی ک واسم مونده بود تونسه بودم یه بوتیک کوچیک بزنم و
در امدم خوب و بود و یه نفرم گذاشته بودم تا من نیستم هواسش به مغازه و اینا باشه.
دو هفته دیگه قرار بود برگردم تهران تا بچمو اونجا به دنیا بیارم و دوباره برگردم.
دوس نداشتم بچم مقیم لندن باشه. سامیارم داشت کار در خوتست طلاقمو راه مینداخت و
جوری ک اون گفت امروز خبرش به امیر میرسه.
داشتم واسه خودم تی وی نگاه میکردم ک گوشیم زنگ خورد. به صفحه گوشی ک نگاه
کردم استرس گرفتم امیر بود.
دکمه رو زدم.

_تینا این در خواست طلاق چیه هان فک کردی میزارم ازم طلاق بگیری و بری با اون مرتیکه عوضی ازدواج کنی؟ تو اون بچه مال منین فهمیدی؟ _امیر بهتره ک قبول کنی این به نفع هر دو مونه

_کور خوندی تینا خانوم

قطع کرد. حدس میزدم قبول نمیکنه اما بلاخره که چی من نمیخوام تا آخر عمرم اسمم تو شناسنامش باشه. میخوام ازاد باشم.

به خودم ک اومدم دیدم بابا روم برومه سرشو تکون داد گفت: قبول نکردن؟ _ن بابا قبول نکرد

_حق میدم بهش

_چی چیو حق میدم بابا اون موقع ک هر شب مست میکرد و دیر میومد خونه باید فکر اینجاشم میبود.

بابا سکوت کرد و چیزی نگفت منم رفتم تو اتاق نمیخواستم اعصابم و الکی خورد کنم من باید به فکر کوچولوم باشم.

۵۹

امیر

با دیدن ورقه درخواست طلاق جوش اوردم تنها راه این بود که با خود تینا صحبت کنم.

بهش زنگ زدم و امیدی نداشتم ک تلفن و برداره اما بعد سه تا بوق برداشت.

_الو؟

با شنیدن صدای دوباره قلبم تند زد و برگشتم به اون دوران اما سعی کردم سریع خودمو جمع کنم.

بعد اینکه با داد گفتم اجازه نمیدم که ازم طلاق بگیری و بری با اون مرتیکه عوضی ازدواج کنی اونم با کمال خونسردی گفت ک این به نفع هر دو مونه.

دیگه از اعصابانیت نمیدونستم چیکار کنم _ببین تینا کور خوندی
طلاقت نمیدم

منتظر حرفش نمودم و قطع کردم. گوشی و پرت کردم اخه یعنی انقدر ادبش کردم که بخواد اینطوری کنه باهام؟ لعنت بهم

تینا

یه هفته گذشته بود و یه هفته دیگه مونده بود تا برگردم تهران هر چی که به رفتنم نزدیک تر میشد استرس منم بیشتر میشد.

باید امروز میرفتم مغازه اما اصلن حال خوب نبود و بابا اصرار میکرد تا خونه بمونم. به حرف بابا گوش نکردم و یه تاکسی گرفتم و رفتم وقتی به مغازه رسیدم دیدم که جسی داره با یه مشتری دعوا میکنه.

منو ندیده بود واسه همین گوشه مغازه خودمو قایم کردم. چون به اینگیلیسی مسلط بودم حرفاشونو میفهمیدم کامل.

جسیکا_ خانم یعنی چی الان دوباره میان جنس و پس میدین یکی دیگه میبرین اینطوری
نمیشه که صاحب کارم بهم اعتماد داره نمیخوام اخراج شم.
جسیکا دختر خیلی خوبی بود فهمیدم مجبور شده این کارو کنه واسه همین رفتم جلوشون که
جسیکا ترسید بهش لبخند زدم.
رو به ایرانی گفتم: پولتو پس میدم اما جنس دیگه ای نمیبری.
زنه جا خورد که چطور فهمیدم ایرانیه جسیکا هم با تعجب بهم نگا میکرد چون فقط یکم
بهش ایرانی یاد داده بودم و حرفام و نمیفهمید.
زنه رو به من گفت: باشه قبوله اما شما از کجا فهمیدین من ایرانیم؟
اینده به اینگیلیسی گفتم: یه ایرانی هموطن خودشو زود تشخیص میده. لبخندی زدم و پول
زنه رو پس دادم وقتی زنه رفت جسیکا سزشو انداختپایین و گفت: من.... من واقعا متاسفم
تینا خانوم.
سرشو بالا گرفتم و گفتم: عزیزم تو کاری نکردی پیش میاد اما تو این موارد حتی اگه
نبودم بهم زنگ بزنی.
سرشو با خوش حالی تکون داد و رفت سر کارش منم یکم که به مغازه رسیدم برگشتم
خونه و انقدر خسته بودم که خوابم برد

۶.

((۱ هفته بعد))

با بابا تو هواپیما بودم انقدر استرس داشتم که تا الان ۳ بار حالم بد شد ترسم از این بود
امیر و بینم و نمیدونستم میخواد چیکار کنه.

نگرانی واسم خوب نبود دستمو گذاشتم رو شیکمم و با فرشته کوچولوم حرف زدم.
(کوچولوی من تو به ناراحتی مامانت توجه نکن خوب میشه همه چی درست نیشه عزیزه
دلم))

از یه طرفم خوش حال بودم ک تا چند روز دیگه با ورود این کوچولو زندگیم جون تازه
میگیره.

انقدر که تو فکر بودم نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای بابا که میگفت دخترم پاشو رسیدیم مثل برق گرفته ها پاشدم.

باورم نمیشد چه زود رسیدیم. از هواپیما اومدم پایین به اطرافم نگاه کردم. چقدر دلم واسه

شهر خودم تنگ شده بود. مشغول نگاه کردن بودم که چشم خورد به اوا و مهسا و سامیار با

خوش حالی پریدم ب*غ*ل اوا و مهسا سه تایی وسط فزودگاه جیغ میزدیم.

بعد کلی خل بازی با سامیار دست دادم.

سامیار_خوش اومدی

_مرسییی

سامیار_کوچولوت خوبه؟

_اره خیلی

با دیدن بچه ها تمام استرسم خوابیده بود و خوش حال بودم.

قرار بود تا به دنیا اومدن بچه تو خونه سامیار بمونیم و بعدم ک دوباره برمیگردیم.

همه سوار ماشین سامی شدیم و اونم حرکت کرد.

یادم رفت بگم حقوق ا ماهه جسیکارو داده بودم و فعلا مغازه رو بسته بودم.

بعد چند دقیقه رسیدیم داشتیم میرفتیم داخل که دیدم بابا سامیار و نگه داشته رفتم جلوتر.

بابا_سامیار جان ممنون تو واقعا پسر خوبی هستی همه این زحمات و جبران میکنم پسرم.

سامیار_این چه حرفیه آقای دهقانی من وظیفمو انجام میدم و میدونین که به دخترتون علاقه دارم.

فکر نمیکردم انقد رک به بابا بگه که بهم علاقه داره من خجالت کشیدم چهبرسه به خودش.

بابام لبخندی زد و سر تکون داد و بعدم همه رفتیم بالا تا شب با اوا و مهسا گفتیم و خندیدیم و سامیار و بابا هم با هم حرف میزدن.

بلاخره مهسا و اوا گفتن ک دیر وقته و میرن و منم تا دم در بدرقشون کردم .

بعدم به سامیار و بابا شب بخیر گفتم و رفتم اتاقم و با همون لباس رو تخت دراز کشیدم.

یعنی زندگیم باید اینجوری باشه؟ چرا هنوز نتونستم امیر و فراموش کنم دلم واسش تنگ شده.

گوشیم و ور داشتم و رفتم تو گالری و عکسای دونفرمون و نگاه کردم .

ناخودگاه یه قطره اشک ریختم سخت بود اون هنوز شوهرم بود پدر بچم بود.
انقدر بی صدا گریه کردم تا خوابم برد.

۶۱

امروز ۱۶ اذر بود و دکتر واسه ۲۵ وقت داده بود تا برم واسه زایمان.
داشتم غذا درست میکردم ک دردم گرفت اولش اروم بود اما یهو انقد شدید شد که بابارو
صدا زدم.

فکر نمیکردم انقدر زود بیاد بابا و سامیار با هول اومدن پیشم _وقت...شه فک
کن...م

سامیار یه مانتو شال آورد و تنم کرد و با کمک بابا منو سوار ماشین کرد و بعدم رسیدیم
بیمارستان و دیگه هیچی نفهمیدم.

سامیار

وقتی تینارو بردن اتاق عمل منو باباش خیلی نگران بودیم و اروم نمیگرفتیم به تایماز زنگ
زدم تا بیاد.

نمیدونستم به امیر بگم یا ن.

سامیار_اقای دهقانی؟

_جانم پسرم؟

سامیار_به نظرتون به امیر زنگ بزنم خبر بدم؟ _اره پسر معلومه باید

زنگ بزنی اون پدر بچس سامیار_پس تینا چی؟

_تینا چیزی نمیگه زنگ بزن

سری تکون دادم وبه امیر زنگ زدم ک بعد دوتا بوق برداشت _الو بله؟

_امیر بچت داره به دنیا میاد بیا به این ادرس.....

چیزی نگفت و فقط سریع قطع کرد.

امیر

شیوا پیشم بود و داشت دوباره حرفای قبل و پیش میکشید که تلفنم زنگ خورد.

برداشتم با شنیدن حرف سامیار فقط تلفن و قطع کردم و دویدم و سوار ماشین شدم و به

صدا زدناي شیوا هم اهمیتی ندادم.

وقتی رسیدم بیمارستان حتی از منشی هم نپرسیدم که کجا باید برم و فقط میرفتم ک

بلاخره بابای تینا و سامیار و دیدم نشستن رو صندل.

با صدای پام سرشونو آوردن بالا رو به بابا گفتم: به دنیا اومد؟ تینا کجاست؟ _اروم باش پسر

هنوز نه

حرف بابا تموم نشده بود ک دکتر از اتاق عمل اومد بیرون هر سه تامون سریع رفتیم

جلوش.

_چیشد آقای دکتر؟

دکتره لبخندی زد و گفت: خداروشکر هر دو شون خوبن چون خیلی ضعیفه احتمال خطر بود

اما الان دیگه همه چی عادیه.

نفسی از سر اسودگی کشیدم.

_ کی میتونم بینمشون؟

_ تا نیم ساعت دیگه میتونین برین اما فقط یه نفر

۶۲

با رفتن دکتر صدای تایماز اومد.

باهش دست دادم.

تایماز_ تینا و بچه چطورن؟

_ خداروشکر خوبن

لبخندی زد و نشست کنار سامیار این نیم ساعت فقط قدم میزدمو اروم و قرار نداشتم ک

بلاخره پرستار گفت میتونین برین داخل بابا بهم اشاره کرد تا برم.

با استرس در و زدم و رفتم داخل با دیدن تینا و بچه ای که تو ب*غ*لمش بود بغضم گرفت

باورم نمیشد.

تینا

بهوش ک اومدم سراغ بچه رو گرفتم ک پرستار بهم گفت حالش خوبه و چند دقیقه دیگه

میارنش.

بلاخره اون چند دقیقه گشت و بچه رو آوردن و گذاشتن تو ب*غ*لم اشک شوق

میریختم. باورم نمیشد چقد کوچولو بود.

چه بوی خوبی میداد این دختر من بود دختر امیر ثمره عشقمون بود کاش امیرم اینجا بود

میدیدش یعنی بابا اینا بهش گفتن؟؟

غرق نگاه کردن به دختر کوچولوم بودم که یک ے در زد و اومد تو دلم نمیخواست از نگاه کردن به دخترم دست بردارم.

سرمو اوردم بالا با دیدن امیر تپش قلبم تند شد امیرم یه نگاه ب من و یه نگاه به دخترمون کرد و یه قطره اشک از چشش ریخت.

اومد کنارم رو تخت نشست بچه رو دادم ب*غ*لش خندم گرفت از بس کوچولو بود امیدونست چجوری بگیرتش امیر همینطور میخ بود به دخترمون.

تینا

خیره شدم به امیر که با ولع بچه رو بو میکشید چقد دلم می خواست زمانوایسته و من تا اخر عمرم پیشه امیرو بچه ام بمونم.

تقه ای به در خورد و سامیار از توی چهار چوب در نمایان شد امیر بلند شد عصبانیت رو از چشماش خوندم دیوونه شده بود بچه رو گذاشتم بقلم و رفت سمت سامیار و بازوش رو کشید و گفت میریم تو حیاط

_امیر چیکارش داری؟؟

_به تو هیچ ربطی نداره چیکارش دارم

_ام..

باصدای کوبیده شدن در حرفم ناقص موند میدونستم الان جون و جیگر واسه خودشون
نمیزارن از بس همدیگه رو میزنن واسه همین زنگ بالای تختم رو زدم و پرستار مهربونی
اومد تو

_جونم عزیزم کاری داشتی؟؟

_اره بی زحمت میگید تایماز با پدرم بیان؟

_فدات شم همیشه باید استراحت کنی

_خواهش میکنم من باید بینمشون

_باشه ولی فقط دقیقه

_باشه مرسی

بعد رفتن پرستار تایماز وارد شد که با هول گفتم:

_تایماز لطفا برو تو حیاط بین امیر و سامیار همدیگه رو نکشته باشن

_مگه اونا باهم رفتن؟؟

_اره بدو سوال نپرس

تایماز با سرعت از اتاق رفت بیرون و من موندم و پدرم که دستش رو نوازش وار روی موهام میکشید و بلا خره ب*و*سه کوچیکی روی پیشونیم کاشت و لبخند قشنگی تحویلیم داد و رفت سمت بچه

تینا

پدرم تازه گرم بازی با نوه خوشگلش شده بود که یهو در باز شد و پرستار اومد تو

_ببخشید باید برید بیرون تا ایشون استراحت کنن

_باشه چشم

پدرم ب*و*سه کوتاهی رو دوباره روی پیشونیم گذاشت و از اتاق خارج شد

_عزیزم کوچولوت رو هم میبرم پیشه بقیه بچه ها

_نمیشه اینجا بمونه،؟؟

_اونجا براش بهتره

_باشه فقط می خوام همسر رو ببینم

_باشه هم کمی بعد

_باشه مرسی

دقیقه گذشته بود و من هنوز منتظر ورود امیر بودم که در باز شد و امیر با لب خونی اومد توبا

دیدنش هل شدم

_خوبی ???

_واست مهمه ??

_این چه حرفیه!!!

_میدونی اگه واست مهم بودم نمیزاشتی بری و کاری نمیکردی که سامیار بگه نمیزاره بچم

رو ببینم

_صبر کن بینم سامیار چی گفته ???

_همون که شنیدی

_اون غلط کرده تو هر وقت بخوای میتونی بیای بچه رو ببینی تو پدرشی حتی اگه من ازت

جداشم

_لعنتی من تو اون بچه رو باهم می خوام و طلاق نمیدم این رو تو کلت فرو کن

ط.ل.ا.ق.ت..ن.م.ی.دم فهمیدی ??????

_اما امیر!!!

_همین که شنیدی

امیر

با دیدن بچه از خود بی خود شدم و فقط بوش میکردم باورم نمیشد این دختر کوچولو

دختر من بود.

مشغول بازی کردن باهاش بودم که در وا شد با دیدن سامیار جوش اوردم بچه رو دادم به تینا و سامیار و گرفتم ک ببرمش بیرون و به صدا زدن تینا هم توجهی نکردم. بردمش تو حیاط.

_بین اقا سامی آخرین بارت باشه ک به زن و بچه من نزدیک میشی هر چی واسشون خودتو خوب نشون دادی بسه از کارات با شیوا خبر دارم نمیخوای تینا بفهمه که؟

سامیار_هه تو اگه شوهر خوبی بود کاری نمیکردی زنت از پیشت بره الان تازه یادت افتاده یه زن و بچه داری به همین خیال باش نمیزارم بچت و بینی.

با این حرف سامیار کنارلمو از دست دادم و اولین مشت و زدم تو صورتش و بعدم نوبت سامیار بود و دعوا اوج گرفت تا بلاخره تایماز و بابا مارو از هم جدا کردن. با اعصابی داغون رفتم سمت اتاق تینا و رفتم داخل تینا با دیدن قیافه رنگ و روش پرید نگران شد.

تینا_خوبی؟ _واست مهمه؟

_این چه حرفیه؟

_تینا اگه واست مهم بودم نمیذاشتی بری و کاری نمیکردی اون سامی عوضی بگه نمیزارم بچتو بینی.

_چی؟ غلط کرده تو پدر بچه ای و حق داری ببینیش

عصبی تر شدم و با داد گفتم ک مال منین و طلاقتون نمیدم تینا هم اومد حرفی بزنه ک
جلوشو گرفتم و اونم ساکت شد.

تینا

امروز صبح مرخص شدم و الان تو خونه ی جدید بودیم با بابا امیرم خیلی اصرار کرد که باید
بیاین پیشم و وقتی بابا باهاش جدی حرف زد اونم ساکت شد.

با اصرار بابا مجبور بودم که موضوع رفتنمونو به امیر بگم خب بلاخره اون پدر بچست و
باید بدونه.

داشتم حاضر میشدم میخواستم با امیر برم واسه بچه شناسنامه بگیریم و اسمشم انتخاب
کنیم.

با صدای بوق ماشین امیر زودی شالم و گذاشتم و بچه رو از بابا گرفتم و رفتم پایین سوار
ماشین شدم.

زیر لبی یه. سلام گفتم و سرمواوردم پایین و امیرم غیر سلام چیزی نگفت و حرکت کردیم.
وسطای راه بودیم و منم قربون صدقه کوچولوم میرفتم.

که خندید انقد ذوق کردم.

_ای جونم فرشته کوچولوی مامان.

امیر با لبخند بم نگاه کرد و گفت:قشنگه

–چی؟

–اسم فرشته

–یعنی اسمشو بزارم فرشته؟

–اره

وای عالی بود دخترم واقعا یه فرشته بود. لبخندی از ته دل به امیر زدم ک اونم لبخند زدو برگشت و تا برسیم دیگه حرفی نزدیم.

کارای شناسنامه هم تموم شد و الان دیگه دخترم فرشته جهانی بود.

–تینا

از دهنم پرید ناخودآگاه گفتم: جونم

امیر یکم نگام کرد.

–هفته دیگه نامزدی الناز و تایمازه خبر داشتی ک؟ با شوک بهش نگا

کردم.

–نه اصلن تایماز به من نگفت.

–واسه ی چی؟

–حتما میخواست کارمو تلافی کنه که بهش نگفتم رفتم.

امیرم یه اهان گفت و حرفی نزد. هوفف اصلن جور نمیشد که به امیر بگم دارم میرم مجبور

بودم پروازم و یه هفته عقب بندازم.

بعد این که منو رسوند خونه سریع رفتم بالا و بچه رو گذاشتم رو تختم و پیشش دراز کشیدم و به الناز زنگ زدم.

الناز_وای سلامممم تینا خوبی؟

_سلام و زهر مار چرا نگفتی هفته دیگه نامزدیته از تو دیگه انتظار نداشتم.

الناز_تینا ترو خدا ببخش تایماز بهم گفت اگه بگی دیگه باهات حرفی ندارم یعنی... خب میدونی میخواست تلافی کنه

_اها باشه کاری نداری؟

الناز با صدای گرفته گفت:معذرت میخوام تینایی.

_مهم نیس عزیزم خدافظ

راستش بدجوری دلخور بودم از دستشون واسه همین نمیخواستم زیاد نشون بدم الناز هنوز فرشته رو هم ندیده بود.

یکم که با فرشته بازی کردم و اتاق و مرتب کردم دصدای زنگ در اومد.

بچه رو ور داشتم رفتم در و باز کردم که با قیافه شوکه الناز رو برو شدم. یهو جیغ زد و کیفش و پرت کرد و بچه رو اروم از دستم گرفت.

الناز_الهی عمه قربونش بره وای نیگاش کن. کوچولوی منن

منم حاج و واج بهش نگا میکردم

همینطور به الناز و بچه نگاه میکردم ک یهو الناز جیغ زد.

الناز_وایییی تینا خندید دیدی؟

با جیغ الناز بچم یکم نگاهش کرد و بعد زد زیر گریه بچه رو ازش گرفتم.

_بده بچمو ترسوندی عمه ی بد

_ایششش برو بابا

_حالا چرا اومدی اینجا؟

یهو مثل اینکه ماجرای نامزدی یادش اومد و با ناراحتی کیفش و بر داشت و اشاره کرد که

بریم بالا.

بچه رو گذاشتم تو تختش و خوابوندمش و خودمم رفتم رو تخت کنار الناز نشستم.

الناز_تینا میدونم خیلی از دست من و تایماز ناراحتی بخصوص من درکت میکنم معذرت

میخوام سرمو اوردم پایین هیچی نگفتم.

_میبخشی؟

میخواستم یکم اذیتش کنم واسه همین فین فین کردم و با صدای اروم بهش گفتم:واقعا ازت

انتظار نداشتم الناز

الناز فکر. کرد دارم گریه میکنم با تعجب گفت:عع تینا 😊😊?

منم با نیش باز کلمو اوردم بالا.

_هان چیه؟

...بیشووووور سخته کردم.

یه ویشگون از بازوم گرفت که منم بالش و زدم تو صورتش و دعوا ادامه پیدا کرد ک با باز شدن در هردو مثل خنگا به امیر که بت تعجب نگامون میکرد نگا میکردیم.

امیر_شماها چتونه؟

تا اومدم یه چیزی بگم دیدم نگاه امیر رفت پایین گردنم به خودم نگاه کردم که دیدم ای داد بیداد بند تاپم یه وری افتاده و تاپم یکم اومده پایین و سینه هام یکمی معلومه.

سریع کشیدمش بالا و گفتم:چیزه ما هیچی شوخی بود.

النازم حرفمو با سر تایید کرد و امیرم یه چش غره به ما رفت و رفت پیش بچه و

ب*و*سش کرد.

بچه بیدار شد جالبیش اینجا بود که تو ب*غ*ل امیر جیکش در نمیومد ساکت نگاش میکرد.

امیر

در خونه نیمه باز بود ترسیدم که نکنه اتفاقی افتاده باشه دویدم رفتم تو پذیرایی که دیدم از اتاق تینا صدا میاد بیشتر ترسیدم و رفتم تو اتاق که با صحنه ای مواجه شدم نمیدومستم بخندم یا عصبی شم.

الناز تینا داشتن مثل بچه ها دعوا میگرفتن و تا منو دیدن اروم شدن و نگام کردن.

...شماها چتونه؟

بعد این حرفم یهو نگام رفت سمت تاپ تینا ک کنار رفته بود و پوست سفیدش معلوم بود.

کنترل کردنم سخت بود وقتی تینا تاپش و درست کرد به خودم اومدم و با یه چشم غره رفتم سمت دخترم با ب*و*س من بیدار شد و ب*غ*لش کردم و اونم اروم نگام میکرد.

چقد من این فرشته کوچولو رو دوس دارم شبیه مامان کوچولوش بود.

انقد واسش شکلک در اوردم که خندید و اصلن متوجه اطرافم نبودم.

بچه رو دادم ب*غ*ل تینا الناز رفته بود پایین و فقط منو تینا تو اتاق بودیم.

_میشه برگردی؟

_چرا؟؟؟

_میخوام شیر بدم به بچه

_باش

بعد چند دقیقه فهمیدم که بچه رو گذاشته تو. تختش برگشتم نگاش کردم پشت به من بود. و داشت بلوزشو درست میکرد.

طاقت نیاوردم و از پشت ب*غ*لش کردم ک دست از کارش کشید سرمو فرو کردم تو گودی گردنش و بوش کردم.

گردنش و ب*و*س کردم.

_امیر؟

_هوم؟

_نکن

_چرا؟

حرفی نزد برش گردوندم و سرشو اوردم بالا و ل*ب*ا*شو ب*و*سیدم.

_تینا میشه برگردی؟

سکوت کردم فهمیدم نمیخواد چیزی نگفتم و از اتاق رفتم بیرون.

تینا

بعد از ب*و*سیدن امیر ازم خواست که میشه برگردی و منم سکوت کردم. فهمیدم

ناراحت شد چون بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون و من و موندم و فکرم که درگیر بود.

بعد از رفتن امیر دلم به هیچ کاری نمیرفت و همینطور رو تخت نشسته بودم و فکر میکردم.

با صدای در به خودم اومدم و رفتم پایین بابا اومده بود.

_سلام بابا خوش اومدی

_مرسی عزیزم فرشته خوابه؟

_اره

سری تکون داد و رفت سمت اتاقش. منم رفتم تا شام و درست کنم.

بعد از شام ظرفاه رو شستم و رفتم تو اتاق که فرشته بیدار شد و بهش شیر دادم و گذاشتم

کنار خودم رو تخت.

گوشیمو ور داشتم دیدم الناز بهم پی ام داده.

((تینا جون فردا واسه خرید لباس نامزدیم میای؟))

منم واسش یه اره حتما نوشتم و بچه رو گذاشتم تو تختش و خوابیدم.

امیر

رفتم خونه حوصله هیچیو نداشتم با همون لباسا دراز کشیدم رو تخت و به سقف خیره شدم.

یعنی اخرش چی میشه؟ من باید تا اخر عمر بدون تینا و دخترم زندگی کنم؟ غرق فکر بودم

که شیوا زنگ زد حوصله جواب دادن نداشتم گذشی خاجوش کردم و خوابیدم

تینا

ساعت بود که با صدای گریه فرشته بلند شدم بلندش کردم و بردمش حموم و بهش شیر

دادم و برومش دادم به بابا که سامیار با اجازه ای گفت و بقلش کرد و کاری میکرد که هی

بخنده

من رفتم یه دوش دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون و موهام رو خشک کردم و دم اسبی بستم

و یه شلوار ابی کمرنگ بایه کیف ابی کمرنگ برداشتم و یه مانتو که سفید ابی بود و کوتاه و

یه شال که ابی و سفید بود تنم کردم و جلوی ایینه به خودم نگاه کردم

یه رژ قرمز پررنگ که عاشقش بودم و بعد هم یه کفش پاشینه بلند و رفتم سمت حال و
بچه رو از سامیار گرفتم که با اخم ننگام کرد

_کجا به سلامتی

_ (باید این رو ادب کنم تا با امیر اونجوری حرف نزنه که نمیزارم بچه رو ببینی) دارم میرم
با امیر واسه بچه خرید کنیم

_ میگفتی من میبردمت چرا به امیر گفتی ??

_ باید برای بیرون رفتن با شوهرم و پدر بچه ام ازت اجازه بپرسم !!! فکر نمی کنم

_ من میرسونمت

_ نمی خوا ماشین خودم رو دیروز الناز آورده با اون میرم

با لبخن پیروز مندانه ای که رو ل*ب*م نقش بسته بود از خونه بیرون اومدم و سوار ماشینم
شدم و با الناز تماس گرفتم

_ من حرکت کردم سمت مزون توهم بیا اونجا

_باشه اونجا میبینمت خدافظ

_خدافظ

تینا

مین بعد رسیدم به مزونی که اونجا با الناز قرار داشتن مزون خوبی بود یکی دوبار امیر من رو آورده بود اینجا.

از ماشین پیاده شدم فرشته رو بقل کردم و رفتم سمت مزون وارد شدم که دیدم امیر هم اونجاست پس دروغ امروزم به سامیار کمی حقیقت داشت امیر هم اومده فقط به جای خرید واسه فرشته واسه الناز خرید میکنیم 😊😊؟

رفتم سمتش و سلام کردم که یه تای ابروش رو داد بالا و نگاهی به لباس هام کرد بچه رو ازم گرفت و گفت:

_این چه وضع لباس پوشیدنه؟؟اون رژ چرا اونقدر پر رنگه؟؟

_مگه چشمه خیلی هم لباسام خوبه رژ هم دوست دارم این رنگی باشه بی خیال رفتم سمت الناز و باهم رگال های لباس رو نگاه میکردیم لباس های خوبی اونجا بود نگاهی به لباس ها کردم که یه پیراهن خیلی شیک سفید و طلایی دیدم

رفتم سمتش و برداشتمش و خطاب به فروشنده گفتم:

_سایز من این رو دارین ???

_بله ..می خواین همین رو امتحان کنیم اول ؟

_باشه پس من برم امتحانش کنم

امیر اروم اومد سمتم و لباس رو به نگاه کرد و گفت:

_این رو کجا می خوای بپوشی ؟

_عقد تایماز و الناز

_زیادی پشتش باز نیست ؟

_نه

_این خوب نیست یه چیز بسته تر بردار

_بیخشید لباس پوشیدن من به تو ربط داره??

_تینا میزنم میترکونمت ها این پشتش خیلی بازه

_بروبابا من دوشش دارم همین رو هم می خرم بعدشم من موهام بلنده و باز میزارم واسه

همین پشتش پوشیده میشه

_وای به حالت اگه تو موهات رو باز نزاری

لباس رو پوشیدم اندازم بود از ذوق زیاد دویدم بیرون و گفتم:

_الناز،الناز ببین اندازه وای عالیه

حرف تموم نشده دیدم یه پسره داره نگام میکنه

خوب بزار تجزیه و تحلیل کنیم این مزون رو من با امیر میومدم و خوب امیرم هم خرید
میکرد پس لباس های مردونه هم داره

در نتیجه من با این لباس باز اومدم بیرون الان این پسره تو کف منه پس امیر اینا کجان اوه
اوه بد جور گند زدم قیافه امیر شبیه این استیکر شده بود داشت نگام میکرد

ای بر پدر این عقل و شعور من لعنت تا خواستم چیزی بگم امیر داد بلندی زد:

_تینا گمشو برو تو اتاق پرو بسته دیگه نمایش داده شدی به اندازه کافی

_این چه طرز حرف زدنه

_میگم برو تو تا نکشتمت

اقا من پا داشتم تا دیگه هم قرض گرفتم دوییدم تو اتاق پرو هنوز در رو نبسته بودم که

امیر پاش رو گذاشت لای در و اومد تو

_چرا این خر از اتاق پرو در میای که اون پسره دید بزنتت ؟

_من چه میدونستم اون الان اونجاست کف دستم رو بو نکرده بودم که!!

_بهت میگم رژ پر رنگ نزن واسه اینه پسره میخ شده بود رو لبات

_خوب شده بود که شده بود خوش به حالش

_چی گفتی تو؟؟

_گفتم خوش به حالش

_ لعنتی تو مال منی کسی حق نداره با اون لبایی که من فقط با طعمشون اشنام نگاه کنه و بره
تو فکر و خیال چشیدنشون

_ اوه اوه اون شبا که پیشه شیوا بودی مست میومدی صاحبشون نبودى که!!!

_ عزیزم تو بالا بری پایین بیای از اول تا اخرش مال منی الانم رژ لعنتیت رو پاک کن بیا
بیرون.

_ پاک نمیکنم

_ خودت خواستی ها

تا اومدم بگه امیر وحشی نشو امیر جان وحشی شدن و شروع کرد به ب*و*سیدن من با
دستم هلش دادم که یک اینچ هم فاصله نگرفت و با یه دستش جفت دستام رو برد بالای
سرم و سفت نگه داشت و با ولع میب*و*سید نفس نفس زنان ازم جدا شد پوزخندی زد و
گفت:

_ الان بهتر شد

بعد برگشت سمتم با حالت تمسخر گفت:

_ رژت واقعا خوشمزه بود بعد یه چشمک زد و رفت بیرون

خدایا این پسر دیوونه است لباس رو عوض کردم اومدم بیرون خوب باید به کفش هم می خریدم رفتم سمت ویتترین که به کفش پاشینه بلند طلایی دیدم خودش این مناسبه ولی قدم نمیرسید برش دارم

داشتم با بغض به کفش نازنینم نگاه میکردم که دستی به سمتش دراز شد و من جیغ زدم نه ماله منه سر برگردوندم همون پسر هسستش اوه اوه گند زدم
 (؟) که

_بفرمایین اینم کفشتون من قصد داشتم به خوتون بدم وگرنه من کفشه پاشینه بلند استفاده نمیکنم که

_مرسی از لطفتون ماشاالله قدتون خیلی بلنده ها

_بله بلنده واسه همین میتونم ستاره تو اسمون هم واست بیارم پایین

_بی زحمت یکیش رو بیار بزارم رو لباسم بدرخشه

_شما خودتون درخشش بیشتری دارین که

داشتم با پسر ل.ا.س میزدم که دستم به شدت کشیده شد و کفش از دستم افتاد.

تاگفتم وحشی و سرم رو بلند کردم دیدم امیر با حرص به من نگاه میکنه کشیدم سمت لباس های مردونه و گفتم من اینجام تو هم هر جامیری با الناز برو داره دنبالت میگرده واسه انتخاب لباس عقدش برو به اون کمک کون به جای ل.ا.س زدن با پسرای مردم

اخ چه حالی میداد امیر غیرتی میشد واسه همین لبخند زدم و رفتم سمت الناز به کمک من به پیراهن سفید کوتاه انتخاب کرد وباهم رفتیم سمت کفش ها که اون پسر اونجا بود.

الناز از یه کفش سفید خوشش اومد که بقلش یه پاپیون داشت این پشت پیراهنش و خدا رو شکر اون بالاها نبود و من دستم میرسید برداشتم و دادم به الناز و الناز خیلی خوشش اومد و اندازه پاش بود داشتم دنبال کفش خودم میگشتم که از دستم افتاده بود که اون پسره از پشتش کفش رو در آورد و گرفت سمت

با چنان لبخندی ازش تشکر کردم و خواستم کفش رو بگیرم که گفت:

_اول این شماره رو بگیر بعد کفش رو بدم

_شماره چی؟؟

_شماره بنده حقیر تون رو

اقا تا خواستم بگم بنده متحل هستم الناز بلند شدو پاشینه کفش رو گرفت سمت پسره و گفت:

_اشغال خر این خودش شوهر داره بچه هم داره بین مگه کوری بچه اش بقل شوهرشه

_جدی ااا خوش به حال اون شوهرت ولی بهت نمی خورد حالا بیا این شماره من رو بگیر

داشته باش

الناز از کوره در رفته بود من داشتم از خنده میترکیدم اقا دهن باز کردم گفتم

:

_من...

صدای امیر تو کل مزون پیچید

_بیناموس عوضی تو به زن من چشم داری کوری نمیینی صاحب داره اشغال

بعد برگشت سمت من و با حالتی که میدونستم قطعه میکتتم گفت واسه چی اومدی
اینجا؟؟

_میخوام اون کفش رو امتحان کنم

بادست به کفشی که تو دست اون پسره بود اشاره کردم که امیر کفش رو ازش گرفت و داد
بهم خداروشکر کفش اندازه پام بودو سریع برداشتمش و رفتم صندوق و واسم جفتش رو
اورد

پیراهن و کفشم رو گرفتم و تا خواستم کارتم رو بدم امیر کارتش رو آورد جلو گفت:

_من حساب میکنم

_خودم پول دارم نیازی نیست

_منم نگفتم که نداری بعدش تو جرعت داری الان با من کل کل کن تمام دق و دلیم از اون
پسره رو روی تو خالی میکنم

بعد اینکه امیر پول خرید من و الناز رو داد من و فرشته رو بقل کردم رفتم سمت ماشین و
گذاشتمش رو صندوق پشت تو صندوق خواستم برم بشینم پشت فرمون که در وا شد و
امیر نشست پشت فرمون و خرید هام رو گذاشت پشت

_برای چی نشستی پشت فرمون؟

چون میریم خونه ومن راندگی میکنم

کدوم خونه؟؟ الناز چی؟؟

الناز با ماشین میاد خون چون تایماز خونه ماست واسه ناهار بعدشم که خونه من و تو که توش زندگی میکردیم ازاین به بعد اونجا میمونی چون می خوام هر روز با صدای بچه ام بیدارشم اعتراضی هم داری میتونی بری پیش سامیار جونت ولی فرشته رو هیچ جا نمیبری بعد تموم شدن حرفاش ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد سمت خونه منم دیگه سکوت کردم و حرفی نزدم. اینطوری ک امیر میکنه عمرا بتونم ماجرا برگشتنم و بگم بگم قبول نمیکنه.

اما من باید برم همیشه که تا اخر عمر پیش امیر باشم و نفهمم حسش به من چیه.

غرق فکر کردن بودم ک امیر صدام زد.

تینا

هان؟

هواست کجاست؟ پیاده شو رسیدیم.

بچه رو ب*غ*ل کردم و رفتم داخل خونه تمیز بود نسبتا هه حتما شیوا هر روز میومد خونش و تمیز میکرد.

اهمیتی ندادم رفتم بالا تو اتاق خودم مثل اون یه ماهی ک نبودم تختم بهم ریخته بود ویکی از لباسام روش بود.

حتما کار امیر بود. اما مگه امیر منو دوس داره که این کارارو میکنه؟؟ واسم غیرتی میشه!!
ولی بعدش از اون ور میگه دوس داری برو پیش سامیار حرفاش و کارش ضد نقیض داره
واقعا نمیفهممش

به بچه شیر دادم و گذاشتمش رو تخت امیر و صدا کردم ک تا من ناهار درست میکنم
هواسش به بچه باشه و اونم از خدا خواسته بود.

بعد ساعت ک نزدیکای بود امیر و صدا زدم بیاد ناهار و اونم با فرشته که از خواب پاشده
بود و اطراف و نگاه میکرد اومد پایین فرشته رو ازش گرفتم. ب*و*سش کردم و کلی
قربون صدقش رفتم.

((مامان قربون فرشته کوچولوش برهتو عشقه منیا فسقله مامان))?

اصلن هواسم به امیر نبود ک داره نگام میکنه. برگشتم طرفش ک دیدم داره با خنده نگام
میکنه.

_مامان خیلی خوبی هستی

_مرسی تو هم بابای خوبی هستی

_اگه بودم نمیرفتی

بعد یکم مکث گفتم: امیر دوباره حث و شروع نکن

اونم حرفی نزد و نشست که همون موقع صدای زنگ در بلند شد درو باز کردم و تایمازو
الناز اومدن تو.

_خوش اومدین بابا دیر کردین فکر کردم نمیاین.

الناز_بخشید تر و خدا تقصیر منه تایماز_دق داد منو تا بیاد سوار
ماشین شه.

هر تامون خندیدیم و نشستیم سر میز.

بعد نهار امیر و تایماز با هم صحبت میکردن و النازم مشغول بازی با فرشته بود و منم چایی
حاضر میکردم.

از دست تایماز دلخور بودمو باهاش زیاد حرف نمیزدم. چایی رو بردم واسشون ک الناز
گفت:

_اقا این دخترتون شبیه کیه

یکم نگاش کردم و گفتم:چشاش به باباش رفته و لباس و موهاش به من و اخلاقم به من.

الناز_اووو همه رو به تو رفته که یعنی تو مث این کوچولو ارومی؟ کجاش ارومی اخه 😞
_خفه

الناز ادا در آورد و چیزی نگفت. یکم که صحبت کردیم تایماز پاشد و به الناز گفت بریم.

منم چون با تایماز حرف نمیزدم رو له الی گفتم:میموندین حالا چرا انقد عجله دارین؟

الناز_نه دیگه عزیزم خونه کار دارم.

_اها باشه بازم بیا عزیزم

الناز باشه ای گفت و من و امیرم تا دم در بدرقشون کردیم که تایماز رو به من کرد.

_تینا بیا به مین کارت دارم.

رفتم پیشش که گفت: معذرت میخوام

_اهوم منم اما یادت باشه واس من ضروری بود میدونی که!!

_اره منم میخواستم تلافی کنم ببخشید

لبخند زدم: اشکالی نداره دیگه بریم تا الناز امپرش نزده بالا

خندیدیم و رفتیم پیش الناز و امیر و تا دم ماشین رفتیم و اونا هم گازشو گرفتن رفتن.

زودتر از امیر رفتم بالا و به فرشته که بالا خوابیده بود سر زدم. امیر اومد تو اتاق و دراز

کشید رو تخت.

_ببخشیدیش؟

_کی رو؟؟

_تایمازو دیگه

_اهان اره ببخشیدمش

امیرم حرفی نزد و بعد چند دقیقه دیدم که خوابیده ساعت و نیم بود و خیلی هم خسته بودم.

رفتم کنار امیر دراز کشیدم و بعد چند دقیقه خوابم برد اونم چه خوابی

ساعت بود که یهو از خواب پاشدم فرشته تو تختش که امیر از قبل خریده بود خواب بود.

اومدم پاشم ک دیدم دستای امیر دورم قفل شده واس همین دلم نیومد بیدارش کنم و همونجا دراز کشیدم و به چهره ی بامزه امیر تو خواب نگاه کردم.
مین بیشتر نگذشته بود که امیر چشماشو باز کرد.

_هیییین

_چیشده؟

_چرا یهو چشاتو باز کردی سگته زدم.

_خو میخواستی میخ نشی رو صورتم

_اییشش تحفه ای مگه؟؟ اصن من کی میخ شدم!!

_حالا تو فک کن من خرم

اومدم بگم خر هستی که با گریه ی فرشته حرفم و خوردم و امیرم زیر زیرکی میخندید.

امیر شام و سفارش داده بودم و منم راحت بودم و مشغول بازی کردن با فرشته شده بودم.

اصن متوجه نشدم که کی امیر غذا رو پیک گرفت و برد تو اشپزخونه با صدای شکستن چیزی وحشت کردم و فرشته هم شروع کرد به گریه کردن.

همونطور که فرشته ب*غ*لم بود دویدم سمت اشپزخونه که دیدم امیر بشقابو شکونده مٹ خنگا داره بهش نگا میکنه.

فرشته رو دادم ب*غ*لش و بهش چشم غره رفتم و گفت ک بره بیرون تا اشپزخونه رو تمیز کنم.

بعد تمیز کردن و خوردن شام دیگه واقعا خسته بودن و بدون جمع کردن چیزی فرشته رو ب*غ*ل کردم و رفتم تو اتاق و بهش شیر دادم و خوابوندمش و خودمم زودی خوابیدم.

امیر

بعد شام تینا زودی رفت بالا و بازم نتونستم حرفمو بهش بزنم. تصمیم گرفتم بعد نامزدی الناز به جوری به تینا بگم و امیدوار بودم تا قبول کنه دوباره به زندگی نو بسازیم. اما نمیدونستم که اونم میخواد تمام امیدم و نا امید کنه.

شب با صدای ساعت بیدار شدم امیر نبود حتما رفته شرکت باهممون حالت خواب الودم رفتم سمت حموم در رو وا کردم برق از سرم پرید و جیغ کشیدم و در رو بستم
وای امیر تو حموم بود بادیدنه بالاتنه ل*خ*تش تو حموم جوگیر شدم و جیغ زدم ای دردت نگیره که در رو از تو قفل نمیکنی الاغ وای ولی خودمونیم چه هیکل خوبی داره این ایره
عوضی ها

صدای خنده های امیر میومد رفتم پایین و قهوه دم گذاشتم و نگاهم به تلویزیون روشن افتاد که کارتون پخش میکرد جلوتر رفتم ویدم امیر فرشته رو گذاشته رو مبل و کارتون رو واسه اون روشن کرده وای که این پسر چقد خنگه واقعا فکر کرده این الان میفهمه ای خدا

میز صبحونه رو چیدم و داشتم پشتشمنشستم که امیر حوله لباسیش رو تنش کرده بود و اومد پایین و پشت میز نشست چشم غرهای بهش رفتم و گفتم خیلی خری که دوباره بلند بلند خندید _ خوب میومدی تو چی میشد مگه ؟
_احمق نفهم

_خودتی عزیزم زنی دوست دارم

از پرویی امیر حرصم در اومده بود بهش چپ نگا کردم و صبحونه خوردیم و امیرم رفت سرکار.

حوصلم خیلی سر رفته بود و فرشته هم خوابیده بود به اوا و مهسا زنگ زدم تا بیان پیشم. بعد نیم ساعت هردو هم زمان رسیدن و بدون این که ب*غ*لم کنن سراغ فرشته رو گرفتن

_بالا خوابهمرسی واقعن منم خوبم

اوا_وای یادم رفت خوبییی؟چه خبر چیشد اومدی اینجا

_تازه یادت اومد پیرسی؟

رفتم سمت مبل و نشستم و مهسا و اوا هم اومدن نشستن کنارم نیاز به یه دردودل حسابی داشتم.

یهویی بغضم گرفت و سرمو اوردم پایین.

مهسا_ع عزیزم!! تینایی چت شد اخه؟؟

_بچه ها اصن خوب نیسم نمیدونم هیچی نمیدونم اخر زندگیم چی میشه یه بدهی بزرگ باعث شد به اینجا برسم اما اینجا واقعا کجاست؟ یه بن بست هم میترسم به امیر بگم که میخوام برم و دوس ندارم و دلم پیشش گیره هم هم میخوام برن و ازاد باشم.

آوا_یه فرصت_چی؟؟؟

مهسا_یه فرصت دیگه بهش بده عزیزم_وای ن همیشه خیلی بهش فرصت دادم اوا_اما.....

_بیخی اوا

اونا هم دیگه حرفی نزدن.

((امیر))

یکی از پرونده ها خونه بود و باید میرفتم میاوردمش سریع سوار ماشین شدن و بعد دقیقه بدو رفتم در خونه رو باز کنم ک یهو وایستادم.
با شنیدن حرفای تینا نمیدونستم خوش حال باشم یا ناراحت بیخیال پرونده شدم و با حالی داغون سوار ماشین شدم.

((تینا))

بعد رفتن مهسا و اوا حتی حوصله شام درست کردنم نداشتم به فرشته شیر دادم و داشتم میاوردمش پایین ک صدای در اومد.

چه عجب ساعت و نیم بود فکر میکردم باز میخواد دیر کنه. با تعجب دیدم که امیر یه سلام خشک و خالی کرد و رفت تو اتاق.

پشیمون شدم بچه رو بردم بالا و خوابوندمش و خودمم به امیر محل نذاشتم و پشت بهش خوابیدم.

صبح رفته بودم ارایشگاه و الانم تو جشن نامزدی الناز بودیم و یامیار از همون اول میخ بود روم که بلاخره کرمشو ریخت.

سامیار_چرا دوباره برگشتی پیش امیر

_وای که چقد این پرو بودبا اخم گفتم:بابد از تو اجازه بگیرم؟

_خویام یادت رفته؟فک مسکردم اخرش با من باشی؟

_بین سامیار خویات هیچ وقت یادم نمیره و واقعا ممنونم اما من بت اجازه نمیدم ک تو زندگیه خصوصیم دخالت کنی.

سامی پوزخندی زد و ازم دور شد که امیر مثل جت اومد طرفم.

_باهات چیکار داشت؟؟

_وای امیر بس کن تروخدا

_هه حوصله حرف زدن با اون مرتیکه رو داری فقط حوصله مارو نداری.

یه برو بابا گفتم و اومدم برم ک دستمو کشید و تعادلم و از دست دادم و افتادم تو ب*غ*لش.

تو چشاش زل زدم تپش قلبم رفت بالا داشت بم نزدیک میشد که.....

_اهم اهم تینا جان دخترت بی قراری میکنه بیا بگیرش دلم نیامد اذیت شه.

با خجالت از امیر فاصله گرفتم و بچه رو از اوا گرفتم که اوا یه چسک زد و زبون در آورد رفت.

امیرم هم یکم عصبی بود هم خندش گرفته بود زودی رفتم پیش مهسا و اوا.

_آخر کرم تو ریختی نه اوا جونم؟

اوا_وا به من چه نجاتت دادم دیگه وگرنه کم مونده بود...

بازشو نیشگون گرفتم که خفه شه.

اوا_وحشی

مهسا اون وسط از خنده ریسه رفته بود. بعد چند دقیقه رفتم پیش الناز و تایماز.

بچه ها واقعا براتون خوش حالم ایشالله خوشبخت شین الناز تو هم همینطور با امیر جونت عزیزم.

بعد این حرفش یه ب*و*س فرستادم این اوای دهن لگو میکشم. سریع سرم و برگردوندم که دیدم اوا با نیش باز نگا میکنه.

حیف ک فرشته دستم بود وگرنه پدرشو در میاوردم. امیر اومد طرفم و فرشته رو ازم گرفت.

امیر_تو راحت باش میتوتی بری پیش مهسا اینا

_باش مرسی

رفتم پیش اوا و مهسا اصلن با اوا حرفی نزدم و فقط با مهسا میحرفیدم. اوا_قهری؟ بیخشید

دیدم الانه که بغضش بگیریه دلم سوخت و ویشگونش گرفتم.

_دفعه اخرته ها

_باشه فقط سوراخ سوراخم نکن انقد

هر سه تامون زدیم زیر خنده. هممون داشتیم سرو سامون میگرفتیم اما هنوز ادم نشده بودیم.

تینا

اخ بچه با اون لباس بازم تو جشن هر طرفی میرفتم نگاه ها میچرخید باهام ای خندیدم موهام

هم شنیون کرده بودم باز نذاشته بودم و این حرص امیر رو در آورده بود

تایماز اومد وست و ر*ق*صید الناز منتظر بود یکم وست خالی شه بعد بیاد اکه البته امیر نذاشت و آوردش وست و باهاش ر*ق*صید من داشتم با تایماز میر*ق*صیدم که سامیار اومد اجازه گرفت که بنده گفتم می خوام پیشه تایماز باشم

به درخواست بنده اهنگ تانگو گذاشته شد و من با تایماز میر*ق*صیدم درست این همیشه تو همه مهمونی پارتیره ر*ق*صه من تایماز بود و همه میگفتن ما عاشق همیم و ماهم از شدت خنده میترکیدیم ☺?

من با تایماز تانگو ر*ق*صیدم و امیر با الناز مهسا هم با عرفان منم اوا هم واسه اینگاه

سامیاره مزاحم رو جدا کنه باهاش میر*ق*صید ☺

اهنگ تموم شد و خواستیم بریم بشینیم که یه اهنگ تانگو دیگه گذاشته شد و من از
ب*غ*ل تایماز کشیده شدن و پرت شدم تو حبس دوتا بازوی گنده که خوب میدونستم
ماله امیر هستن؟

امیر دور کمرم رو گرفت شروع کردیم به ر*ق*صیدن تو پارتنرها یه تغییر کوچیک ایجاد
شده بو اونم این بود که من رفته بودم با امیر و الناز با تایماز

به هر شکلی بود جشن تموم شد. و فعلا باید منتظر عروسی میمونیدیم تا دوباره
بر*ق*صیم؟

امیر خیلی به بابام اسرار کرد بیاد خونه ما اما بابا گفت می خواد به خونه خواهرش اونجا
راحت تره امیر هم دیگه اسرار نکرد و فرشته رو بقلم داد و رفتیم تو ماشین نشستیم و
حرکت کرد

باید امشب امیر تصمیم رو میگفتم که می خوام از ایران برم نباید از این موضوع فرار
میکردم بزار الان بهش بگم _امیر

_بله

_می خوام یه چیزی بگم

_بگو خوب

قلبم داشت میومد تو دهنم با من من گفتم: چیزه... امیر... من اب دهنمو قورت دادم و سریع گفتم: من میخوام برگردم لندن با فرشته.

یهو ماشین و زد رو ترمز ک کم مونده برم تو شیشه

فرشته رو محکم تر ب*غ*ل کردم امیر با ناباوری داشت نگاه میکرد کم کم چشاش قرمز شد و با دادی که زد هم اشک فرشته در اومد هم من سخته زدم.

امیر... تو هیچجا!!! نمیری فهمیدی؟

_اما امیر.....

_امایی وجود نداره خفه شو

با بغض بهش نگاه کردم و دیگه حرفی نزدم.

((امیر))

با حرفی ک تینا زد ترمز کروم جوری ک تینا کم مونده بود بره تو شیشه به این زودی انتظار نداشتم بگه فکر میکردم.....

کم کم جوش اوردم و با دادی ک زدم هم فرشته گریش گرفت و هم تینا ترسید.

اومد چیزی بگه ک حرفشو قطع کردم اونم خفه شد لعنتی انقد اعصابم داغون بود که گریه های فرشته هم واسم مهم نبود.

رسیدیم خونه بدون نگاه کردن به تینا فرشته رو ازش گرفتم ک خیلی معصومانه تو ب*غ*لم خوابیده بود.

زیر لبی گفتم: ببخش بابایی ببخشید اشکتو در اوردم.

فرشته رو ب*و*س کردم و دادمش دست تینا و بدون حرف زدن باهاش رفتم تو اتاق
ب*غ*لی و درو بستم.

((تینا))

وقتی امیر رفت اتاق ب*غ*لی دلم یه جوری شد میدونستم ناراحتش کردم اما منم ادم بودم
نمیتونستم تا آخر عمر اینطوری زندگی کنم.

شاید اوا و مهسا راست بگن شاید فقط یه فرصت دیگه کافی باشه....

انقد اعصابم بهم ریخته بود ک نمیدونستم دارم چیکار میکنم فرشته رو گذاشتم تو تختش و
خودمم دراز کشیدم و انقد فکر کردم که با همون لباسا خوابم برد.

((امیر))

ساعت صب بود و هنو نتونسته بودم بخوابم. دقیقا موقعی ک میخواستم از تینا یه فرصته
دیگه بخوام هگه چیو بهم ریخت.

اروم رفتم تو اتاق خواب تینا خواب بود یکم به چهره معصوم فرشته نگا کردم و رفتم
سمت تینا بدون اون خوابم نمیبرد.

کنارش دراز کشیدم و انقدر بهش نگاه کردم تا بعد چند دقیقه خواب مهمون چشم شد.

۸۴

((تینا))

صبح با گریه ی فرشته از خواب پاشدم امیرم کنارم خوابیده بود با تعجب بهش نگاه کردم که اونم با صدای فرشته پاشد.

بدون توجه به من رفت فرشته رو بعل کرد و وقتی یکم اروم شد فرشته رو داد به من و از اتاق رفت بیرون.

بغضم گرفت امیر تا حالا انقدر با من سرد نشده بود. به فرشته شیر دادم و رفتم پایین خبری از امیر نبود.

فرشته رو گذاشتم رو تختش و تو گپ سه نفرمون با مهسا و اوا نوشتم: بچه ها کند زدم بعد چند دقیقه هردوشون گفتن چیشده و منم همه ماجرا رو با ویس واسشون توضیح دادم.

بعد اینکه مهسا و آوا کلی سرزنشم کردن مهسا راه حل داد.

تصمیم گرفتم تصمیم مهسا رو فردا شب عملی کنم اما خیلی استرس داشتم.

من باید یه فرصت میدادم بهش اون شوهرم بود و پدر بچم حق داشت که ما کنارش باشیم.

دلم واسه بابا تنگ شده بود به بابا زنگ زدم تا بیاد اینجا اونم بعد نیم ساعت اومد یکم که با فرشته بازی کرد و با من حرف زد ساعت ۶رفت.

حوصلم سر رفته بود فرشته هم خواب بود تی وی و روشن کردم مشغول فیلم دیدن بودم که صدای در اومد.

به ساعت نگاه کردم ۸ و نیم بود حتما امیره رفتم دم در تا وسایلاشو بگیرم.

بدون هیچ حرفی از کنارم رد شد و وسیلارو گذاشت رو میز ویگه داشتم از این سرد بودنش
عصبی میشدم.

_امیر؟ تو چته؟

_به تو ربطی نداره؟

_یعنی چی به من ربطی نداره از دیشب چت شده تو؟؟

یهو عصبی شد و برگشت و اومد جلوم و داد زد: من چمه هان؟؟ فک میکنی چمه؟ وقای زرم
میگه میخواد با بچم از پیشم بره اونم وقتی که تازه میخواستم همه چیو درست کنم.

من چمه یا زرم ک کوره و نمیبینه دوش دارم

حرفاشو که زد از کنارم رد شد و از خونه رفت بیرون با صدای محکم ور به خودم اومدم.

یه دور همه حرفاشو تو ذهنم مرور کردم نمیدونستم از حرفاش خوش حال باشم یا

ناراحت. یعنی من به اندازه ای ای که منو عذاب داد عذابش دادم؟ با بغض رفتم تو اتاق

فرشته بیدار شده بود و با چشای خوشگلش نگام میکرد به چشاش نگاه کردم یاد چشای

امیر افتاوم و یه قطره اشک از چشم ریخت.

۸۵

فرشته رو ب*غ*ل کردم و کلی ب*و*سش کردم و گذاشتمش تو تختش و خودم رو

تخت دراز کشیدم و نمیدونم چقد گذشت که خوابم برد.

((امیر))

بعد از اون حرفا اعصابم داغون بود و زدم بیرون و پیاده قدم زدم و فکر کردم انقد فکر

کردم که هواسم به ساعت نبود.

ساعت و نگاه کردم ۱۱ بود زیاد از خونه دور نشده بودم راهی که رفته بودم و برگشتم و رفتم خونه.

خونه تو سکوت فرو رفته بود رو مبل و راز کشیدم و چشامو بستم و ساعدم و گذاشتم رو چشم و بعد چند دقیقه خوابم برد.

((تینا))

چند روز از ماجرا دعوا گذشته بود و امیرم همونطور باهام سرد بود و منم هنوز کاری نکرده بودم تا از دلش در بیارم.

امشب قرار بود مامان بابای امیر و بابای من بیان یه دورهمی کوچیک داشته باشیم. بعد رفتن اونا میخواستم امیر و از این سردیش و بیارم و موفقم شدم.

همه چی واسه شب حاضر بود و هنوز دو ساعتی تا اومدنشون وقت داشتم رفتم به فرشته سر زدم و بعدشم یه دوش کوچیک گرفتم و حاضر شدم.

فرشته بیدار شده بود و امیرم اومده بود فرشته رو دادم به امیر و خودمم به کارای دیگه رسیدم ک بعد از چند دقیقه صدای زنگ در اومد.

امیر درو باز کرد از اشپزخونه صدای خوش و بش و قربون صدقه مامان بابای امیر میومد.

رفتم پیششون و بعد احوالپرسی و اسشون چایی بردم و مشغول خوردن و حرف زدن بودیم ک دوباره صدای در اومد.

رفتم در و باز کردم بابا بود.

_سلام بابا جون خوبین؟

_مرسی دخترم تو خوبی؟

_مرسی بابای خوش اومدی برو بشین

بابا رفت و منم درو بستم و رفتم پیششون و مردا اون ور مشغول حرف زدن بودن و من و ماما امیرم مشغول حرف زدن شدیم.

فقط جای ماما خالی بود بغضم گرفت و با یه ببخشید از اونجا پاشدم و رفتم تو اتاق.

یکم که گریه کردم و سبک شدم میخواستم برم بیرون که امیر اومد تو به چشم نگاه کرد.

_گریه کردی؟

_نه واس چی؟

_اوکی بیا میخوایم شام بخوریم.

چقد این بشر مغرور بود کاش یکم از اون غرورش کم میکرد. شام و خوردیم و ماما بابای پرهام یکم که موندن همراه بابای من رفتن و پرهام رفت که دوش بگیره.

بهترین موقعیت بود تا نقشمو عملی کنم. چون تو سالگی کلاس ر*ق*ص عربی رفته بودم یه جورایی ر*ق*صم عالی بود و لباسم داشتم.

استرس شدیدی داشتم لباسش که فوق العاده باز بود و پوشیدم و خودمو به اون راه زدمو بیخیال ظبط و روشن کردم و یه اهنگ عربی گذاشتم و شروع کردم به ر*ق*صیدن.

((امیر))

از حموم ک اومدم بیرون از سالن صدای اهنگ میومد و. لباسمو و پوشیدم و با موهای خیس رفتم تو سالن.

پاهام حس نداشت و میخ تینا شده بودم ک هماهنگ با اهنگ عربی بدنشو تکون میداد. داشتم کنترلمو از دست میدادم و نگام رو بدنش میچرخید چقد ماهرانه میر*ق*صید انگار میخواست دیوونم کنه این دختر.

دیگه کنترلمو از دست دادم و رفتم طرفش و دستشو گرفتم پرتش کردم تو ب*غ*لم و لبامو گذاشتم رو ل*ب*ا*ش و با ولع ب*و*سیدمش. ب*غ*لش کردم و بردم تو اتاق و گذاشتمش رو تخت و خودم بلوزم در اوردم و روش خیمه زدم.....

((تینا))

صبح با خستگی از خواب پا شدم چشممو که وا کردم دیدم امیر داره با لبخند بهم نگا میکنه یهو یاد دیشب افتادم.

فک کنم باز سرخ شدم که امیر زد زیر خنده و محکم لپمو گاز گرفت و جیغ من در اومد و بعد اونم گریه فرشته در اومد.

امیر ارومش کرد و اومد نشست رو تخت.

_ خوب تونستی دیوونم کنی کوچولو

_ وا کی من؟

_ ن پ من بودم داشتم عربی میر*ق*صیدم و با به لباس باز دیوونت کردم.

خجالت کشیدم و سرمو اوردم پایین امیر اومد و گردنم و ب*و*سید و ب*غ*لش

گوشم گفت:هیچوقت از پیشم نرو

یه لبخند زد و از اتاق رفت بیرون منم خر ذوق بودم که بلاخره امیر و از اون سردی در

اوردمش و دوباره یه زندگی نو میسازیم.

چند روزی از اون شب گذشته بود و منو امیر هم خیلی خوب بودیم باهم واسه ی شب

غذای مورد علاقتو و درست کرده بودم و با فرشته بازی میکردم.

ساعت شده بود و امیر هنوز نیومده بود داشتم به خودم دلداری میدادم.

واسه اینکه مشغول شم به اوا زنگ زدم.

_ سلام اوایی خوبی؟

_ سلام تینا جون چه خبرا چیشد یادی از ما کردی؟

_ پیشور ما هر شب داریم تو تله میحرفیم که

وقتی دید زایه شده بحث و عوض کرد و اعتراف کرد که از ترشیدگی داره در میاد

بعد نیم ساعت حرف زدن قطع کردم امیر هنوز نیومده بود.

حس میکردم بازم داره اون شبارو تکرار میکنه مست میاد خونه.

فرشته خوابیده بود و دلشوره عجیبی داشتم و کل اتاق و متر کرده بودم.
 شد نیومد باز سعی کردم خودم و اروم کنم ساعت و نیم شد که گوشیم زنگ خورد.
 تا شماره امیر و دیدم برداشتم.

_الو امیر؟

_ببخشید شما خانوم آقای جهانی هستین؟

_بله

_خانوم شوهرتون تصادف کرده و تو بیمارستانه....

دیگه هیچی نفهمبدم و گوشی و قطع کردم و سریع لباس پوشیدم.

((امیر))

ساعت بود و تو راه خونه بودم و خیلی خسته بودم. خوابم میومد و چشم هی میخواست بسته شه.

با صدای بوق ماشینی چشمو باز کردم و دیگه چیزی نفهمیدم.....

لباس هام رو عوض کردم و سریع سویچ ماشین رو برداشتم و از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان راندم

تو راه به الناز زنگ زدم که بره پیشه فرشته فکرم درگیر شده بود به هیچ چیز جز رسیدن به بیمارستان فکر نمیکردم

جلوی بیمارستان ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم

سریع خودم رو رسوندم به پرستار _ببخشید شوهرم رو آوردن

اینجا؟؟

_اسمشون چیه؟؟

_امیر جهانی

_همراه من بیاین

با اون پرستار رفتم به اون دختر جوونی که پشت کامپیوتر نشسته بود اسم امیر رو گفت

منتظر جواب اون خانوم بود

_شرمنده همچین کسی رو نیاوردن یعنی این که داخل سیستم ثبت نشده اسمش _مگه

میشه

تا خواست جوابم روبده پرستاری دوید سمتش و داد زد به دکتر داوودی بگین

بیاد بیمار اورژانسی مون حالش بده _باشه ...اسمش چیه

_امیر ...امیر جهانی با شوک گفتم شوهرم چش شده

_همسر شماست؟

_بله

_ حالشون خوب نیست ممکنه بره تو کما فعلا داره عمل میشه

_ کجا منتظر بمونم ??

_ اتاق عمل انتهای سالن هست اونجا میتونین بمونین

باعجله به ته سالن رفتم پرستاری که این اطلاعات رو داده بود رفت داخل الان حدود

ساعت اینجا منتظرم اما نه پرستاری تو میره نه پرستاری بیرون میاد

دارم از نگرانی میمیرم این حق من نبود نبود خدا

باید به خانوادش زنگ میزدم باید خبر میدادم اونا باید میفهمیدن تلفنم رو برداشتم به

تایماز زنگ زدم چون به هیچ وجه من نمیتونستم این خبر رو به خانوادش بدم

_ الو تایماز

_ جانم تینا چی شده این موقع شب

_ تایماز امیر امیر تصادف کرده

_ چی!! حالش خوبه ?? کجایی الان

_ بیمارستانم ساعت دم در اتاق عملشم به الناز و پدر مادرش و بابام خبر بده من نمیتونم

این خبر رو بدم

_باشه باشه تو ادرس بیمارستان رو برام بفرست

_باشه الان میفرستم فقط من جواب تلفن الناز رو ندادم وبی هیچ توضیحی ازش خواستم
مراقب فرشته باشه تا من برگردم

_باشه باشه نگران نباش همه چیز درست میشه فعلا

نیم ساعت دیگه هم گذشت کلافه بودم و تو راهرو قدم میزدی. صدای ماما امیر. اومد که با
گریه میدوید سمت من.

_دخترم امیر پسر من چش شده ترو خدا بگو خوبه؟

از گریه اون منم گریه گرفتم و فقط سر تکون دادم الناز بخاطر فرشته نیومده بود و تایمازم
پیشش مونده بود تا یکم حالش خوب بشه و بعد بیاد.

بلاخره دکتر اومد بیرون و نگاهش که به ما خورد سرشو آورد پایین.

_دکتر خواهش میکنم بگین چش شده؟

_متاسفم رفته تو کما فقط باید واسش دعا کنین

با این حرف دنیا دور سرم چرخید و چشمم تار شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

((ساعت بعد))

چشامو باز کردم نور چشامو اذیت میکرد چند بار باز و بسته کردم تا چشمم عادت کنه.

اوا و مهسا تا دیدن چشامو باز کردم زدن زیر گریه منم با بی حالی گفتم: امیر..... امیر

چطوره؟

اوا_ تو کماست

با یاد اوری حرف دکتر دوباره زدم زیر گریه مثل اینکه مامان امیرم حالش بد شده بود.

الناز با گریه اومد تو اتاق.

_خوبی تینا؟

_ن الناز اصن خوب نیسم امیراگه چیزیش بشه میمیرم الناز فقط گریه میکرد

و حرفی نمیزد.

_فرشته کجاست؟؟

مهسا_ با تایماز تو حیاطه چون اینجا الودس

_کاش زودتر حال خوب شه برم پیش دخترم دلم واسش تنگ شده بود.

بعد نیم ساعت که بهتر شدم از تخت اومدم پایین و مهسا و اوا. منو بردن حیاط فرشته رو

از ب*غ*ل تایماز گرفتم و کلی ب*و*سش کردم.

روز از تصادف امیر گذشته بود و هنوز تو کما بود. هممون داغون بودیم به زور دو لقمه غذا

میخوردیم و باید مواظب فرشته هم میبودم.

هر روز میرفتم و اندازه دقیقه باهاش حرف میزدیم و میگفتم که پاشه روی صندلی

نشسته بودمو چشم و بسته بودم.

_سلام تینا

چشامو باز کردم سامیار بود پاشدم و باهاش دست دادم.

سامیار_امیر چگونه؟

سرمو با نامیدی تکون دادم که خودش فهمید.

_تینا باید باهات حرف بزوم.

_باشه بشین

سامیار_نمیدونم از کجا شروع کنم خب.....تینا اگه....خدایی نکرده یعنی اگه....امیر نتونه من هستم....

با سیلی من خفه شد و با تعجب نگام کرد. تمام حرفای امیر ک در مورد همدستی سامیار با شیوا بهم گفته بود اومد تو ذهنم.

_فقط خفه شو امیر برمیگرده و تو هم لیاقت همون شیواعه عوضیه که باهاش همدستی کردی.

سامیار_تینا من واست توضیح میدم.

_هیچ توضیحی نمیخوام فقط برو خودمم با اعصابانیت از اونجا دور شدم

دقیقا سه هفته بود که امیر تو کما به سر میبرد و من و خانواده امیر حال روز خوبی نداشتیم.

فرشته دیگه ماه و خورده ای داشت و خوشگلتر شده بود دلم واسش ضعف میرفت وقتی میخندید.

اگه فرشته نبود داغون تر از این میشدم. امروز تولدم بود اما بدون انیر تولد واسم مٹ عزا بود.

با لباس مخصوص وارد اتاق شدم و کنار تخت امیر نشستم و به صورت بی جونش نگاه کردم.
_امیر؟ اقای؟ همیشه پاشی!! این تولدم بدون تو واسم معنایی ندارهاقدی پاشو بخدا دیگه نمیرم
با فرشته پیشت میمونیم و دوباره از نو شروع میکنیم.

من دلم واسه غرورت تنگ شده پاشو امیرم پاشو لطفا

همینطور گریه میکردم و دستش و گرفته بودم که انگشتش تکون خورد با خوش حالی و تعجب نگا کردم بازم تکون خورد.

پرستارا رو صدا زدم اونا هم با دکتر داوودی اومدن و من و بیرون کردن.

دلم تو دلم نبود پشت در منتظر بودم که بلاخره دکتر اومد بیرون و لبخند زد.

_تبریک میگم شوهرتون از کما اومده این معجزس

رو صندلی نشستم و از خوش حالی گریم شدید شد و سریع به الناز زنگ زدم تا به همه خبر بده.

خدایا مرسی این بهترین کادویی بود که تو زندگیم بهم دادی بهترین تولدم بود مرسی که دوباره بهم برگردوندیش.

من بدون امیر نمیتونستم 😊?

بعد نیم ساعت همه اومدن هممون خوش حال بودیم اما مهسا رنگ روش یکم رفته بود و نگرانش بودم.

دکتر گفته بود تا ساعت دیگه بهوش میاد بلاخره این ساعت گذشت و هممون رفتیم داخل حتی فرشته رو هم بردیم.

امیر با دیدن منو فرشته از اون لبخندای خوشگلش زد و اشاره کرد که بریم طرفش. امیر تا اومد حرفی بزنه مهسا جلو دهندش و گرفت و با یه عذر خواهی از من دور شد و عرفانم رفت دنبالش.

هممون تو شوک بودیم تا بعد دقیقه مهسا اومد و گونه هاش سرخ شد و سرشو آورد پایین.

مامان امیر_مبارکه دخترم

_چیو مبارکه؟

مهسا_اممم چیزه من....حاملم

من و اوا و تایماز و الناز با بهت همدیگرو نگاه میکردیم.

_چیپی پ چرا زودتر نگفتی؟

مهسا_خب اخه هممون تو وضع بدی بودیم.

مهسا حق داشت این روزا حال روز درستی نداشتیم بدون توجه به حاله امیر فرشته رو دادم

بعلش و پریدم ب*غ*ل مهسا و کلی قربون صدقش رفتم.

امیر_بابا من از مرگ نجات پیدا کردم یکم از اون قربون صدقه ها هم واسه من برو

_ایشش حسود

هممون خندیدیم هرکدوممون تک تک میرفتیم ب*غ*لش میکردم و همه رفته بودن
بیرون و النازم فرشته رو برده بود.

من موندم و امیر نمیدونستم چی بگم.

امیر_خب؟ _خب چی؟ _خوش حال نیسی

_دیوونه شدی؟ من تو این مدت دق مرگ شدم تا تو از کما در بیای یهو متوجه شدم که
چه سوتی دادم و جلو دهنم و گرفتم وامیرم زد زیر خنده. 😞

بلاخره بعد دوروز امیر و مرخص کردن و همه هم واسه ورودش جشن گرفته بودن اما
خود امیر خبر نداشت.

((امیر))

بعد دوروز بلاخره مرخص شدم خدارو سکر میکردم ک دوباره میتونستم دوتا عشقای
زندگیم و بینم.

همینطور که فرشته ب*غ*لم بود با تینا وارد خونه شدیم تعجب کردم همه چراغا خاموش
بود.

تا وارد سالن شدم چراغا روشن شدن و از تایماز و الناز و مامان و بابا و مهسا و اوا عرفان
همشون داشتن دست میزدن.

_اوه اوه بابا چه خبره من انقدر مهمم نمیدونستم عرفان_پ چی داداش تو
 بودی الان ما اینجا نبودیم که _پ کجا بودین؟ عرفان_سرخونه زندگیمون
 با این حرفش همه زدیم زیر خنده و یه دورم همه ب*غ*لم کردن و تف مالیم کردن که
 بلاخره تینا شروع کرد به حرف زدن.
 تینا_راستش جشن امشب بخاطر برگشتن امیر و تولدمه چون خدا بزرگترین کادو رو روز
 تولدم بهم داد و امیر برگشت پیش هممون.
 رفتم طرفش و ب*غ*لمش کردم که همه واسمون دست زدن تینا با خجالت از ب*غ*لم
 اومد بیرون و فرشته رو از الناز گرفت.
 فرشته تو ب*غ*لم تینا اروم نمیگرفت و همش میخواست با بادکنکا بازی کنه.
 از ب*غ*لم تینا گرفتمش و دماغش و کشیدم و ب*و*سش کردم.
 _شیطون بابا میخوای بازی کنی ن؟
 اونم با زور سعی داشت بادکنک و ازم بگیره دلم واسه این کارش ضعف رفت و محکم
 ب*و*سش کردم.

((تینا))

بعد جشن همه رفتن و من و امیرم خسته بودیم به فرشته شیر دادم و خوابوندمش.
 دیگه داشتم از خستگی میمردم رفتم تو تخت و گو کنار امیر دراز کشیدم.
 به دوتا عشقای زندگیم نگاه کردم و بعدم نگامو به سقف دوختم.

اگه امیر و فرشته نبودن من هیچ بودم. زندگیم از یه بدهی بزرگ شروع شد اما فک نمیکردم انقد خوشبخت شم اونم با ای همه سختی.

یعنی این پایانشه؟ دیگه سختیا تموم شد؟ انقد فکر کردم ک نفهمیدم کی خوابم برد. با صدای زنگ گوشی از خواب پا شدم نگاه کردم دیدم اواس.

_ها چته بنال

اوا_وا وحشی خواستم بگم تو اون شوهر نکبتت آماده شین فردا دوتا ماشینی حرکت میکنیم بریم شمال ما جوونا

_واسه ی چی؟

اوا_دورهمی دیگه این همه هم سختی کشیدین یکم حال و هواتون عوض شه.

_باشه میگم فعلن کاری نداری عزیزم؟ اوا_الان شدم عزیزش ن قربونت خدافظ

تلفن و قطع کردم ورفتم دشویی و صورتمو و اب زدم فرشته نبود سر صدا از پایین میومد.

رفتم پایین دیدم امیر داره با یه زن که لباس خدمتکاری پوشیده حرف میزنه.

_امیر این خانوم کیه؟

_از این به بعد هر وقت که کارا زیاد بود نسیم خانوم کارارو انجام میده.

زن مسنی بود با لبخند بهش سلام کردم و بعدم با امیر رفتیم نشستیم و همینطور که فرشته دستم بود ماجرای شمال و واسش تعریف کردم.

امیر_ خیلی خوبه باشه امشب وسایلا رو آماده کن دیگه _باشه

_راستی خبر داری محمد و اوا از هم خوششون اومده؟؟ محمد دوست صمیمی

امیر و عرفان بود.

_جدی پ چرا اوا بهم نگفت

امیر به نشونه ندونستن شونه انداخت بالا.

ساعت بود که با امیر شام خوردیم بعد رفتیم تو اتاق

ساک فرشته رو برداشتم و چند دست لباس و پوشک و پستونک و شیشه شیر و شیر

خشکش رو گذاشتم توش و بستمش و کنار گذاشتمش حالا باید واسه خودم لباس بر

میداشتم

سمت کمدم رفتم چندتا از مانتو هام رو برداشتم و چندتا کفش و به لباس های بیرون زیاد

اهمیت ندادم اونایی که تازه خریده بودم رو برداشتم اونا خوب بودن تو ساک چیدمشون

حالا موند لباس تو خونه ای ها یکم فکر کردم خوب لباس تو خونه ای چی بردارم؟؟

از اونجایی که همه قرار بود تو یه ویلا بمونیم کمی فکر کردم و چند دست اسلش ورزشیم

رو با سوییشرت هاشون برداشتم

چند تا بلوز استین داره ورزشی ادیداس هم برداشتم باید کتونی هم بمیداشتم یه کتونی سفید نایک و یه کتونی مشکی و سفید ادیداس و یدونه کتونی صورتی پررنگ نایک هم برداشتم

خوب دیگه واسه هفته موند تو شما همه چی برداشتم کم اوردم هم می خرم خوب 😊
ساک رو بستم گزارشتم کنار اتاق و یه مانتوی مشکی کوتاه بایه شلوار لی برداشتم اون کتونی ادیداس سفید مشکیم رو هم برداشتم خوب اینم از لباس های توی راهم یه شال مشکی هم برداشتم خوب من آماده بودم

به اون طرف اتاق نگا کردم اصلا حواسم به امیر نبودکل لباس هاش رو جم کرده بود و پایین تخت ساکش رو گذاشته بود و دراز کشیده بود

_امیر

_جونم

_یه دست لباس مناسب مهمونی برادر تای ابروش رو داد بالا و

گفت:

_واسه چی اون وقت؟؟

_راستش یه مهمونی اونجا داریم که دعوتیم

_من لباسم معلومه تو چی می خوای بپوشی با ذوق زیاد یه نیم تنه دامن بهش نشون دادم
که اخم کرد و بلند دادزد _نه این نه

_واسه چی اخه خوب تمشون زرد و سفیده خانم ها زرد میپوشن اقایون سفید

_باور کن واسم مهم نیست تمشون چیه ولی این لباس بیش از حد بازه پس نه

_اوفففففف خوب چی بپوشم من ؟

اومد سمت کمد دعا دعا میکردم اون پیراهن زرد بلند رو پیدا نکنه من دوستشم این رو
بپوشم

از شانس گند من پیداش کرد و گفت این رو بیار اخم کرد و گفتم:

_اما امیر من...

نذاشت ادمه حرفم رو بگم

_یا این رو میپوشی کلا نمیریم مهمونی

منم از زور گوییش لجم گرفت و لباس و از دستش کشیدم و گذاشتم تو ساکم.

ساعت صبح همه میومدن دم خونمون تا دوتا ماشینی راه بیوفتیم داشت دیر میشد واسه
همین بدون توجه به امیر رفتم خوابیدم.

صبح با صدای زنگ گوشی از خواب پاشدم ساعت تازه بود بی بی حالی رفتم سمت حموم و
یه دوش کوچیک گرفتم و موهامو خشک کردم و لباس پوشیدم و بعدم امیر و بیدار کردم.

ساعت یه رب به هشت بود و هردومون آماده بودیم فرشته خوابش میومد و تو ب*غ*لم خواب بود.

بلاخره بچه ها اومدن و بعد سلام و احوالپرسی قرار شد من و امیر و تایماز و الناز تو یه ماشین باشیم و عرفان و محمد و اوا و مهسا هم تو اون یکی ماشین.

عرفان و امیر هم راننده بودن من و الناز پشت نشسته بودیم و النازم هر چند دقیقه هی فرشته رو ب*و*س میکرد و حرص من و در میاورد.

_ع الناز نکن بچم بیدار میشه

_برو بابا برادرزاده خودمه

_پرور

_به زن داداشم رفتم 😊 تایماز_بابا بحث نکنین ع

من و الناز هردومون هم زمان به تایماز گفتیم به تو چه که تایماز بدبخت هم خفه شد و دیگه حرفی نزد.

ساعت ظهر بلاخره رسیدیم انزلی جای قشنگی بود یادمه تو بچگیم یه بار با بابا اومده بودم. ویلای عرفان خیلی بزرگ بود و رو به دریا بود همه با خستگی وارد ویلا شدیم.

عرفان_خب اینجا تا اتاق داره و دوتا من و مهسا یکی از اتاقا رو میگیریم و امیرم و تینا و فرشته هم که تو یه اتاق الناز و اوا تو یه اتاق و تایماز و ممد هم تو یه اتاق دیگه.

همه سر تکون دادیم و مشغول دید زدن خونه بودیم. من و امیر یکی از اتاقایی که بالکنش رو به دریا بود و گرفتیم.

اتاق قشنگی بود تختش سفید و بزرگ بود و فرش بزرگ و سفیدی هم کف اتاق پهن بود. انقد خسته بودم که دیگه جایی و نگاه نکردم و فرشته رو دادم به امیر و خودمم رو تخت ولو شدم.

((امیر))

بعد اینکه رسیدیم هممون خسته بودیم مخصوصا تینا که فرشته اذیتش کرده بود.

فرسته ذو داد به من و خودش سریع خوابید فرشته رو گذاشتم رو تخت و ب*غ*لش دراز کشیدم و بعد از مین خوابم برد.

با سر و صدای فرشته پاشدم ساعت و نگا کردم. بود همون موقع تینا هم پاشد و به فرشته شیر داد و ارومش کرد.

_امیر؟ ساعت چنده؟

-فک کنم دیگه همه بیدار شدن.

تینا سری تکون داد و با هم رفتیم از اتاق بیرون ک هم زمان مهسا و عرفانم اومدن همگی رفتیم پایین که دیدیم همشون بیدارن.

تایماز_بچه ها حاضر شین یکم میریم دریا بعدم میریم رستوران عرفان_اقا من تا شام صبر نمیکنم گشتمه

مهسا_خب یه چیزی میخوریم همه تا شام

همه با نظر مهسا موافقت کردیم فردا هم قرار بود مهمونی تو خونه عرفان باشه.

بعد خوردن یکه سری چیزا فقط واسه این که تا شام نگه دار ما رو ضعف نکنیم رفتیم آماده شدیم که بریم بیرون

من یه مانتویه سفید کوتاه برداشتم زیرش یه باوز مشکی مدل دانتل پوشیدم و از روی ناچار به خاطر این که کتونی که تو راه پوشیده بودم رو مهسا برداشته بود می خواست بپوشه کفش پاشنه بلنده مشکی پوشیدم و یه کیف مشکی و سفید برداشتم یه شاله مشکی هم سرم گذاشتم

تو اینه یه نگاه به خودم کردم خوب یه ریمل با یه رژ البالویی خوبه ولی یادم افتاد که امیر نمیزاره رژ قرمز بزنم اوففففف یه برق لب زدم حوصله نداشتم

رفتم تو ماشین نشستم که امیر با اخم بدی گفت دخترا میگن جدا جدا بریم واسه همین تو رانندگی کن سویچ رو داد به من و رفت تا حواست بگم فرشته چی میشه

بچه ها نشستن تو ماشین الناز گوشیش رو وصل کرد به ضبط اهنگ گذاشت و صداش رو زیاد کرد (الناز صندلی جلو نشست) اوا هم که فرشته رو ب*غ*ل کرده بود

با اهنگی که الاز گزاشت هممون زدیم زیر خنده دیوونه این این دختره اگه می گی
دوسم داری واقعا رژیم داری

پاشو ، پاشو بر*ق*ص واسم یه کم آب شه اون شکم اگه
می گی دوسم داری واقعا رژیم داری

پاشو ، پاشو بر*ق*ص واسم یه کم آب شه اون شکم اگه
می گی دوسم داری واقعا رژیم داری

پاشو ، پاشو بر*ق*ص واسم یه کم آب شه اون شکم خانو
بیخشید ، چند کیلویی شما خجالتی وای مامانم اینا می تونم
بکنم درخواست من آجیتون چقده حساسن قربون اون عشوت
مخو زدم با یه چشمک واسه دیت می برمت شمشک حالا اونو
بی خیالو امشب eM efE xE

این چیه رو بولیز [دختر]

اوا دست نزن بابام هستش پلیس تعادل ندارم می خورمت وای اینا
چیه خانوم هستش رو میز پایه نیستم ممنوع جات اگه رژیم نیستی
بخور سبزیجات نخور دیگه گز اصفهان بشه کمر مثله استکان
خانوم بیخشید ، چرا نشستید عین هو یه مجسمه نشستید خانوم
بیخشید ، چرا نشستید عین هو یه مجسمه نشستید خانوم بیخشید ،
پاشو بر*ق*ص واسم خانوم بیخشید ، پاشو بر*ق*ص یه کم

خانوم ببخشید ، پاشو بر*ق*ص واسم خانوم ببخشید ، پاشو
بر*ق*ص یه کم [دختر]

بابا نمی تونم بر*ق*صم ، مگه کری خانوم کاری نداره

یه شونه رو بده این وری و اون یکی شونتو بده اون وری بده تو اون شکم
فتری حالا به چرخونش سریع ، سریع حالا داری واسه خودت می لرزی به این
کارت می گن داری می ر*ق*صی خانوم ما رو یه کمی می بخشی اگه چشمون
زله تو می ر*ق*صی اگه دست می زنم واست سه دستی آخه دکمه ی پیرهنو
نبستی نبسته ، پس نیگا نمی کنم آخه لیلی تو سالن نشسته بابا لیلی کیه مگه
نگفتم

لیلی همون دختر همسایه که ماه دیگه می خوام برم خواستگاریش و کلی دوشش دارم و
ناراحت می شه اگه ببینه چشم افتاده دنبال یه دختر دیگه پس نیگا نمی کنم

نه ، نه نیگا نمی کنم ولی خانمو شما بر*ق*صین خانوم ببخشید ،

چرا نشستید عین هو یه مجسمه نشستید خانوم ببخشید ، چرا

نشستید عین هو یه مجسمه نشستید خانوم ببخشید ، پاشو

بر*ق*ص واسم خانوم ببخشید ، پاشو بر*ق*ص یه کم خانوم

ببخشید ، پاشو بر*ق*ص واسم خانوم ببخشید ، پاشو بر*ق*ص

یه کم خانوم ببخشید خانوم ببخشید خانوم ببخشید خانوم ببخشید

به خیالم روزی صد تا یار داری ، خانوم واسه همه قمیش میای و ادا
داری ، خانوم دل من پر می زنه واسه ی دلت خانومی ای خوشگله
خانومی ای خوشگله خانومی ای خوشگله بزن بری—م

اگه می گی دوسم داری واقعا رژییم داری پاشو ، پاشو
بر*ق*ص واسم یه کم آب شه اون شکم اگه می گی دوسم
داری واقعا رژییم داری پاشو ، پاشو بر*ق*ص واسم یه کم
آب شه اون شکم

همگی رسیدیم به قلیون سرایی که محمد تعریفشو کرده بود. همه رفتیم داخل جای
قشنگی بود.

رفتیم سمت تخت بزرگی که سنتی بود نشستیم و پسرا مشغول حرف زدن شدن و ما
دخترها هم همینطور.

قلیون و که آوردن چون خودم نمیکشیدم و دودش واسه فرشته ضرر داشت رفتیم بیرون
قلیون سرا و قدم زدیم.

_خانومی چرا تنها قدم میزنی همراه نمیخوای؟

با صدای پسری ک تیکه انداخته بود سرمو اوردم بالا خوبه دید بچه دارم اخه اینا چرا انقدر
عوضین

اخم کردم و رامو کج کردم ک از پشت ماتومو کشید همون موقع صدای داد امیر اومد.

_داری چه غلطی میکنی اشغال؟ پسره_چیکارشی؟ به تو چه؟

_الان میفهمی چیکارشم

با مشتی که امیر تو صورت پسره خوابوند جیغی کشیدم که گریه فرشته هم در اومد.

با هزار مکافات عرفان و محمد اینا امیر و از پسره جدا کردن و پسره هم ترسید و رفت.

بعد اون اتفاق هممون حالمون گرفته شد و امیرم انگاری که قهر بود و یه کلمه باهام حرف نزد.

اخه تقصیر من چی بود پسره خودش اومد مزاحم شد. همه سمت راستوران رفتیم و یه میز نفره گرفتیم و هممون کباب و چنجه سفارش دادیم.

وسطای شام با شوخیای عرفان همه حالمون بهتر شد اما امیر هنوزم واس من اخم میکرد.

بعد شام همه با خستگی رفتیم ویلا و هرکی رفت تو اتاق خودش و منم و امیرم رفتیم تو اتاق به فرشته شیر دادم و لباسامو عوض کردم.

رفتم کنار امیر _امیر؟ قهری؟

_ن

پس چرا بعد دعوا به کلمه هم باهام حرف نزدی؟ دستشو از رو چشاش برداشت و بهم نگاه کرد.

تینا مجبور بودی بری بیرون تا اون اشغال بهت تیکه بندازع؟

ببخشید

نگام نکرد با لحن لوسم لپشو ب*و*س کردم و گفتم: ببجید دیده خندش گرفت و محکم لبامو ب*و*سید وب*غ*لم کرد. انقد ب*غ*لش ارامش داشت که بعد از چند دقیقه خوابم برد.

صبح ساعت همگی پاشدیم و دخترا کارای خونه رو انجام میدادیم و غذا درست میکردیم. پسرا هم رفته بودن تا مشروبو این چیزا بگیرن همه خسته بودیم و تازه کارامون تموم شده بود.

ساعت بود که کارا تموم شد هر کدوم از دخترا نوبتی دوش میگرفتن ساعت همه دوش گرفته بودیم و مشغول پوشیدن لباسمون بودیم.

اونقدر که فکرامیکردم لباس زرده بد نبود اتفاقن کلی هم دخترا تعریف کردن.

دلمو زدم به دریا و رژ قرمز زدم با اینکه میدونستم ممکنه امیر خیلی عصبی شه.

اوا_وای دختر چقدر ناز شدی الناز_وای راست میگه

_شماها خوشگلتر شدین که

بعد کلی تعریف و قربون صدقه واسه همدیگه رفتیم تا فرشته رو حاضر کنم.

یه لباس پرنسسی سفید کوچولو پوشوندمش وای شبیه عروسک شده بود تو ایینه به خودم
و فرشته نگا کردم دخترا راس میگفتن واقعا خوب شده بودم.

_خب مامانی آماده ای بریم پایین؟

فرشته خنده ی بامزه ای کرد ک دلم صعف رفت و ب*و*سیدمش و از اتاق رفتم بیرون
پسرا هنوز آماده نشده بودن همینطوری با فرشته بازی میکردم ک با صدای امیر سرمو بلند
کردم.

_خوب شدم؟

اب دهنمو قورت دادم.امیر فوق العاده جذاب شده بود تیشرت جذب سفیدش که بدن
عضلانیشو وبه خوبی نشون میداد با شلوار سفیدش معرکه شده بود.
هر دو میخ هم شده بودیم که امیر اخم ریزی کرد و اومد جلوم.

((امیر))

با دیدن. تینا تو اون لباس غرق زیباییش شدم بعد چند دقیقه متوجه رژ پررنگش شدم.

نزدیکش شدم و گفتم:مگه نگفته بودم از رژ قرمز بدم میاد؟؟ _امیر فقط یه امشب
خب

_ن برو پاکش کن

چیزی نگفت و فرشته رو داد دستمو و رفت تو اتاق.

بعد چند دقیقه بعد تینا اومد رژش صورتی کمرنگ کرده بود اما معلوم بود که قهره.

پشو بوشیدم که با اخم نگام کرد.

_نبنم قهر کنیا مامان کوچولو قهر

با این حرفم خندش گرفت و خندید همون موقع صدای زنگ در اومد و مهمونا کم کم

رسیدن

ساعت بود که همه مهمونا رسیدن ما تا واسه دخترا سوپرایز داشتیم وقتی مطمئن شدیم

همه مهمونا رسیدن به ارکست گفتم که همه چی و آماده کنه.

((تینا))

چراغا خاموش شده و بعد چند دقیقه صدای گیتار اومد و بعدم نور از یه طرف سالن اومد.

باورم نمیشد تایماز و محمد و امیر و عرفان داشتن گیتار میزدن و میخواندن

خیلی خوشحالم از اینکه تو به دنیا اومدی؛ تو دنیا فهمید

که تو انگار نیمه گمشدمی تو زندگی خیلی خوبه چون که

خدا تو رو داده روز تولدم، برام فرشتشو فرستاده خدا

مهربونی کرده تو رو سپرد دست خودم دست تو گرفتمو

فهمیدم عاشقت شدم خدا مهربونی کرده تو رو سپرد

دست خودم دست تو گرفتمو فهمیدم عاشقت شدم آورده

دنیا یه دونه

اون یه دونه پیش منه خدا فرشته هاشو که نمی سپره
دست همه تو، نمی اومدی پیشم من عاشق کی می شدم
به خاطر اومدنت

یه دنیا ممنون توام خدا مهربونی کرده تو رو سپرد دست
خودم دست تو گرفتمو فهمیدم عاشقت شدم خدا
مهربونی کرده تو رو سپرد دست خودم دست تو گرفتمو
فهمیدم عاشقت شدم

بعد از تموم شدن این اهنگ امیر اومد سمت من تایماز پیش الناز و عرفان پیش مهسا و
محمدم پیش اوا.

اشک هر تامون در اومده بود واقعا انتظارشو نداشتیم همه واسمون دست میزدن

_مرسی امیر؟

_خیلی دوست دارم مامان کوچولو

_من بیشتر بابابزرگ با گریه رفتم ب*غ*لش

((مهسا))

_خیلی دوست دارم عرفان

_من بیشتر خانومی

_واقعا انتظار نداشتم

_ما اینیم دیگه

هر دو مون با خنده همو ب*غ*ل کردیم.

((الناز))

تایماز_خب_خب که چی؟

_خوش حال نشدی 😞

رفتم ب*غ*لش و گفتم: مگه همیشه خوش حال نشم دیوونه مرسی تایماز عاشقتم _من

بیشتر

((اوا))

محمد_خب اوا خانوم قبول میکنی؟ _چیو؟

_که خانوم خونم شی؟

_ن اصلن

_غلط کردی

با صدای داد محمد سخته کردم ک همه شوکه شدن و زدن زیر خنده.

_مال خودمی فهمیدی؟

_اره اقایی

_افرین بیا ب*غ*لم

چه شب خوبی بود امشب مطمئنم هر نفرمون هیچ وقت این شب و یادمون نمیره

از این که محمدم بهم علاقه داشت خوش حال بودم واقعا محمد ودوس داشتم و این

کارشم بهترین سوپرایز زندگیم بود.

((تینا))

با صدای گریه ی فرشته رفتم پیش مهگل یکی از دوستای الناز که عاشق فرشته شده بود.

فرشته رو ازش گرفتم و ارومظ کردم و بهش شیر دادم.

امیر اومد طرفمو و گفت که وقت ر*ق*ص زوجاست و باهاش برم. فرشته رو دادم دست خدمتکارمون و خودمم همراه امیر رفتم تا اهنگ و پلی کنن.

تینا

راستش من قبل امیر عاشق شده بودم اسمش هم یاسین بود واقعا پسر جذابی بود.

باهم دوست شده بودیم و من خیلی بهش وابسته بودم ولی اون بی هیچ توضیحی گذاشته بود و رفته بود

بعد رفتن اون تا چند مدت حال خوبی نداشتم و ترجیح دادم کلا دیگه دوست پسر نگیرم تا این که با سامیار آشنا شدم به اسرار زیاد تایماز به خاطر خواهش های تایماز باهاش دوست شدم

هرچند زود تموم شد و من که از فازه یاسین در اومده بودم ترجیح دادم تایه مدت کلا به پسری محل ندوم و خوب تمام اینا گذشت و من با امیر ازدواج کردم و تا امروز هیچ وقت یاسین رو ندیده بودم

دست تو دست با امیر رفتم بر*ق*صم که همه به جز ما رفتن سمت در یه پسر وارد شده که بادیدنش عرفان و محمد خیلی خوشحال شدن.

همراه امیر جلو رفتم که چشمام به یاسین خورد. خودش بود مرد رویا های من کسی من رو گزاشت و رفت بغض به گلوم فشار میاورد و من توی چشماش غرق شدم تمام خاطرات با اون بودن یادم اومد

تمام خاطراتمون مثل یه فیلم از جلوی چشمام رد شد که با صدای یاسین به خودم اومدم

_تینا!! خودتی؟؟ تو..... تو تینایه منی؟؟؟

باحرف یاسین سکوت بدی تو ی جمع به وجود اومد و همه خیره به من و یاسین نگاه میکردن و امیر با صورتی که تعجب توش بیداد میکرد من و یاسین رو نگاه میکرد

به سکوت بینمون پایان دادم بغضم رو کنترل کردم و گفتم:

_سلام دوسته خوبم یاسین جون

یاسین با دهن باز نگاه کرد انتظار هرچیزی رو جز این داشت صدای امیر باعث شده از اون حالت هنگ در بیاد

_شما همدیگه رو از کجا میشناسین؟؟

_امیر من و یاسین چندسال باهم دیگه دوست بودیم خیلی باهم صمیمی بودیم یاسین دوست خیلی خوبی بود تا این که یه روز یاسین بی هیچ حرفی ناپدید شد و از اون موقع دیگه نه من یاسین رو دیدم نه اون من رو محمد و عرفان از تعجب داشتن شاخ در میاوردن یاسین لبخند

کوچیک و کوتاه مدتی زد از همو نایی که من خوب معنیش رو مبدونستم از اونایی که یعنی داره از خشم منفجر میشه و بعد خیلی با آرامش گفت:

_ خوب دیگه فکر کنم فهمیدین من و تینا چرا هم رو میشناختیم بریم به مهمونی برسیم

همه قبول کردن و یاسین چمدونه بزرگش رو که نشون میداد که از یه مسافرتی چیزی اومده برد بالا و بعد لباس عوض کرد و امد پایین این همیشه جذاب بود درست این اون زمان ها کنار من بود به من نگاه کرد انگار ممی خواست چیزی بگه

اومد سمتم اما امیر من رو برد تا باهش بر*ق*صم چند ثانیه میخ شد رو دست امیر که دوره کمرم بود و بعد برای خودش مشروب ریخت و همش رو کشید بالا

بعد از تموم شدن اهنگ هممون خندیدیم رفتیم سمت میز مشروب ها امیر ازم پرسید چی می خورم که گیللاس شراب بین من و امیر قرار گرفت سمت دستی گیللاس رو سمت گرفته بود برگشتم.

خودش بود یاسین اون هنوزم یادشه که من فقط شراب می خورم خنده کردم و گفتم:

_امیر یاسین پیش دستی کرد

_اره والا نداشت ازت پپرسم حتی

_خوب راستش اقا امیر من خوب از علایق دوستم خبر دارم امیر خنده کرد و رفت

سمت میز که برای خودش مشروب بریزه

_اون کیه که دستش رو در کمرت حلقه میکنه ؟

خواستم جوابش رو بدم که امیر اومد و نتونستم بگم یاسین پیشنهاد داد گیتار هارو برداریم بریم لب ساحل اتیش روشن کنیم بشینیم

همه بچه ها قبول کردن و پسر ها فرار بود با همون لباس ها بیان فقط ما خونم ها قرار بود بریم لباس عوض کنیم چون نمیتونستیم با پیراهن های بلندمون راحت باشیم

رفتم تو اتاق فرشته خوابیده بود و قیافش اینه عروسک بود گذاشتم همونجا بمونه که الناز اومد و بلندش ورد گفت شاید بیدارشه و گریه کنه اصلا نا نداشتهن فرشته رو بقل کنم

شایدم میترسیدم که بچه من و امیر رو یاسین ببینه واسه همین گفتم:

_ من حوصله ندارم الناز اگه می خوای بیاریش دست خودت باشه و یک لحظه هم سمت من نگیرش چون من مشروب خوروم تو که نخوردی یه امشب بچه هم دست تو باشه اونم بی هیچ حرفی قبول کرد منم لباس عوض کردم و رفتم پایین که دیدم بچه ها همه امدن و باهم راه افتادیم سمت ساحل

وقتی رسیدیم به ساحل نشستیم و امرو یاسین اتیش درست کردن و من بین امیر و یاسین بودم همه دوره اتیش به صورت گرد نشسته بودیم

یاسین بلند شد تنه درخته کوچیکی که اونجا بود رو کشید آورد نزدیکتر به گیتار گرفت اومد سمت من خوب میدونستم می خواد بگه گیتار برنم چون خودش بهم یاد داده بود همونم شد گیتار رو گرفتم سمت یاسین_پاشو از استعدادها نشونمون بده

امیر_تینا مگه تو گیتار زدن بلدی چرا بهم نگفتی؟ تینا_تاحالا بحثش پیش

نیومده بود یاسین_پامیشی یانه ??

دلم خواست بلند شم حرکاتم دست خودم نبود بلند شدم و گیتار رو گرفتم و رفتم روی اون تنه درخت نشستم دلم می خواست یه اهنگ بخونم که حالش رو بگیره کمی فکر کردم اون اهنگ رو پیدا کردم اره خوب بود گیتار رو تنظیم کردم و شروع کردم به خوندن زندگی من کنار این غریبه بی تو مثل روز روشنه این غریبه بر خلاف تو تمام لحظه هاش کنار منه یه زندگی براش درست کنم که روز و شب حسودی کنی روزی هزار دفعه تو آرزو این که کاش که بودی کنی من کنار تو یه روز خوش نداشتم از ترس تو این غریبه پای گریه هام میشینه برعکس تو

هر عذابی هم به من بده از این که با منه کنار اون خوشم هر چی خاطرات با توئه کنار خوبباش تو سینه می کشم روبه روی من کسیه که دل با منه تمام زندگیش منم روبه روت کسیه که توی وجودش می گردی دونبال عطر تنم ولی هیشکی مثل من برات نمیشه رفتم از کنار تو واسه همیشه

صورتش اندازه تو ماه نیست اما قلبش مثل تو سیاه نیست دور من هیشکی به سادگیش نیست غیر من هیشکی تو زندگیش نیست دیدن دوبارت آرزوم شده اما هر چی بود دیگه تموم شده روبه روی من کسی که دل با منه تمام زندگیش منم روبه روت کسی که توی وجودش می گردی دونبال عطر تنم ولی هیشکی مثل من برات نمیشه رفتم از کنار تو واسه همیشه

باصدای دست زدنه بچه ها به خودم اومدم و گیتار رو انجا گذاشتم و نشستم که یاسین بلند شد و رفت اونجا نشست و گیتار رو تنظیم کرد و شروع کرد به خوندن:

هنوزم دلم واسه هیچکی نمیره حالا کو تا چشمم کسی رو بگیره تو
هر جمعی میرم میشینم یه گوشه حالا کو تا قلبم بازم زیر و رو شه
بین خنده هام بدتر از گریه هامن نگاه کن فقط که چیکار کردی
با من من از بس به یادت می افتم عزیزم هنوزم به هیچکی نگفتم
عزیزم عزیزم یه چیزایی که پیش میاد واسه آدم چه ساده همه
چیزمو از دست دادم فقط اومدی خاطره ساختی رفتی منو توی
دردسر انداختی رفتی یه چیزایی که پیش میاد واسه آدم چه ساده
همه چیزمو از دست دادم فقط اومدی خاطره ساختی رفتی منو توی
دردسر انداختی رفتی هنوزم دلم واسه هیچکی نمیره الهی برات
این غریبه بمیره

بچه ها همه دست زدن و یکم خنده شوخی کردیم که عرفان گفت بچه ها بیاین یاد تهران
راگرامی بداریم و اهنگه تهران مازراتی رو بخونیم هرکی بلده پاشه بیاد بخونه که بعد منم
یکی بخونم بریم خونه دیر وقته محمد بلند شد و گفت من تهران مازراتی رو میزنم و بلند
شد و رفتم رو تنه نشست بعد تنظیم کردن گیتار شروع کرد به خوندن اهنگ تهران مازراتی

همه همراه با محمد می خوندیم من توی بازوی های امیر بودم و اون سفت بقلم کرده بود و
باهم می خوندیم

محوه تماشایه اتیش بودم که دیدم اهنگ تموم شده و عرفان اونجا نشسته عرفان گیتار خودش رو برداشت و گفت بچه ها من می خوام لعنتی ترین حوالی از شهاب مظفری رو بخونم کسی بلده کاملش رو؟؟ با لبخند گفتم من و اون شروع کرد به گیتار زدن و من می خوندم.

بعد تموم شدن اهنگ نمی تونستم حتی راه برم خیلی خسته بودم که امیر یهو بلندم کرد و به دستش رو زیر گردنم گذاشت و اون یکی رو زیر زانوم و ره میرفت

دستم رو دوره گردنش حلقه کردم و با لبخند نگاهش کردم چون ساحل به خونه نزدیک بود زود رسیدیم خدافظی کردیم الناز زوتر رفت و فرشته رو گراشت تو تختش امیر هم من رو گذاشت تو تخت

بلوزش رو کند و شلوارش رو با یه شلوار راحتی عوض کرد و رفت بیرون با تعجب بهش خیره شدم که دخترا اومدن تو اتاق و زدن زیر خنده و الناز گفت:

_از اونجایی که دیروقت بود و هیچکی نمیتونست بره خونه و اینجا با اتاق خود عرفان بزرگترین تاق این ویلا هستش قرار شد یه تعدادی از پسرا برن اتاقه عرفان بقیه هم برن اتاقه محمد اینا بعضی از دخترا هم بیان اتاق تو و امیر یکم دیگه هم تو اون یکی اتاق باشن با تعجب نگاهشون کردم و خندیدم و گفتم باشه خوب پس بیاین بخواییم فردا باید بریم خرید و گردش باید انرژی داشته باشیم سرم رو گذاشتم رو بالش و خیلی سریع خوابم برد

صبح با تکون های شدید تخت و خنده های بچه ها بلندشدم و دیدم این این احمق ها درن آماده میشن یه نگاه به ساعت کردم ساعت بود. حوله رو برداشتم رفتم سمت حمام بعد دقیقه اومدم بیرون که اوا مسخره بازی در آورد _جون چه دافیه

بعد بلند بلند زدن زیر خنده

بی توجه به اونا رفتم سمت کمد لباس هام یه نگاه کردم و یه مانتو که شبیه کت بود و رنگش سرخ ابی بود برداشتم و یه سلوار مشکی با کمر بند باریک سفید برای نما دادن بهش و یه بلوزه مشکی ساده دکلمه برای زیرش الناز سمت اومد و قیافش رو مظلوم کرد

_میشه این رو من ببوشم

اخه چقد اینا پررو بودن چپ چپ نگاهش کردم و دست کردم تو کمد سفیده همین مانتو رو در اوردم و با بلوز مشکی دکلمه زیرش دادم دستش دیدم داره نگام میکنه اوف یعنی شلوارشم می خواد

شلوار سفیدش رو که کمر بند مشکی خورده بود دادم بهش گفتم:

_بیا ار این مدل دوتا رنگ برداسته بودم

_مرسی تینا تو بهترین بردار زنه دنیا هستی از رفتارش خندم گرفت

این خنگه به خدا

شلوار و بلوز رو پوشیدم و نشستم جلوی میز موهام رو سشوار کشیدم بعد هم اتو کردم هرچند موهم فر نبود ولی دوست داشتم همیشه اتو کنمشون بعد درست کرد موهام دم اسبی بستمشون خوب الان موقعه ارایش کردنه از اونجایی که کل امروز در گردش بودیم باید یکم بیشتر ارایش میکردم

اول یکم کرم پودر و بعد خط چشم کشیدم و ریمل زدم و بعدش هم خط لب و رژ سرخ ابی اما به مقدار کم تا امیر ضایع نکنتم بگه پاکش کن یکم رژ گونه هم زدم انگار داشتم میرفتم عروسیکفش پاشینه بلنده مشکیم رو در اوردم و پوشیدم بعد مانتوم رو هم تنم کردم رفتم سمت فرشته از تو ساکش یه پیراهن لی در اوردم و تنش کردم

خواستم پایین ببرمش که الناز اومد سمتم و ازم گرفتتش من و الناز این هم تیپ زده بودیم ارایشمون هم این هم بود (بعدش فهمیدم خانم تو اون تایمی که من فرشته رو آماده کنم با لوازم ارایش من آماده کرده خودش رو 😊)؟

بام رفتیم پایین که چشمم به امیر خورد یه بلوزه جذب ابی و سفید یه شلوار سفید و کفش کالج سفید واقعا عالی شده بود

نگاهم توی سالن چرخید که یاسین رو بینم اما نبود که با صداش همه با حرفش خندیدن و من برگشتم به پشتم نگاه کردم یاسین _خوشتیپتون اومد

راست گفت واقعا خوب شده بود یک لحظه چشمم توی چشمش افتاد چشمش خیلی زیبا بود بالبخند نگاهم کرد و بعد یک دفعه اخم کل صورتش رو گرفت

منم چشم هام رو ازش گرفتم و دست تو دست امیر رفتیم توی ماشین که یاسین گفت:

_ من ماشین اوردم بچه ها کی با من میاد؟؟ تایماز سمت ما برگشت و گفت:

_من و امیر و محمد میرم تو ماشینه یاسین الناز و اوا هم با ماشینه تینا اینا بیان عرفان و مهسا هم باهم بقیه مهمونامون هم که رفتن فقط پویا و هانیه و کوروش و السا موندن اونا هم که می خوان با ما بیان گردش و خودشون هم ماشین دارن ویلاشونم که نزدیک به ویلایه ماهستش پس اینجوری بریم بهتره

بی هیچ مخالفتی قبول کردیم و همه سوار شدیم و پشت ماشین هرفان و مهسا حرکت میکردیم

یاسین

از وقتی با تینا روبه رو شده بودم یه احساسی دوباره تویه من زنده شده بود وقتی میدیم اون پسره امیر انقد بهش نزدیک میشه اعصابم خورد میشد چون من هنوز هم تینا رو برای خودم میدونستم با این که گذاشتم و رفتم رفتن من دلایل خودش رو داشت اما برگشتم به ایران چون نتونستم دوری از الناز رو تحمل کنم اما الناز دیگه تو اون خونه نبود الناز از خونشون رفته بود و من هرچی دنبال ادرس جدیدش گشتم پیداش نکردم

و به ناچار دوباره برگشتم خارج امسال هم اومدم که بمونم و دیگه برنگردم و که عرفان دوست صمیمیم فهمید و به این مهمونی دعوتم کرد کاش نمیومدم من فکر میکرد تینا رو فراموش کردم اما اینجوری نبود

شاید اون من رو فراموش کرده باشه ولی من نه من هنوز نتونسته بودم اونجا هم که بودم به خودم تلقین میکردم با هر دختری دوست میشدم بیشتر از روز نبود توی وجود اونا من دنبال تینا بودم

دختری که به خاطره پدرم و مریضزش مجبور شدم بزارم و برمش پدری که بعد اینکه
بردمش کانادا ماه بعد از دنیا رفت

کسی که یه شرکت واسم تو کاندا به ارث گذاشت به علاوه چندتا خونه و باغ و ماشین که من
حاضر بودم همشرو بوم تا تینا رو دوباره پیداکنم

امروز پیداش کردم ولی فکرکنم اون دیگه تینایه من نیست اون فراموشمکرده اون احتمالا
عاشقه این پسره خر امیر شده و گرنه حتما میگفت که من عشق سابقش بودم لهنتی از کامه
سابق بدم میاد از عصبانیت مشت محکمی به فرمون زدم

((تینا))

بعد یه رب بلاخره رسیدیم به منطقه ازاد که تعریفشو خیلی شنیده بودم.

بعد پارک کردن ماشین همه پیاده شدیم جای قشنگ و شلوغی بود با دیدن دریا ذوق زده
شدم.

بالتر از دریا یه عالمه الاچیق بود پسرا رفتن تا الاچیق بگیرن و ما دخترا هم رفتیم پاساژرو
گشتیم.

دخترا خر کیف شده بودن چون جنساش عالی بو و قیمتشونم خوب بود.

واسه خودم یه مانتو جیگری کفش اسپرت خریدم و واسه فرشته هم دودست لباس
خریدم.

رسیدیم به مغازه ای که نوتلا و پاستیل اینا داشت.

فرشته با دیدن پاستیلای رنگارنگ ذوق زده شده بود و هی میخواست ورشون داره واسش یکم پاستیل خریدم و دادم بهش. اونم میکرد تو دهنش اما نمیتونست بخورتش.

مهسا_واییییی بچه ها نوتلا_خب بخر دیگه

مهسا_پول همراهم نی 😞

الناز و اوا خودشونو زدن به کوچه علی چپ که ترکیدم از خنده

_من میخرم واست مهسا_وایی تینایی عاشقتم

واسه مهسا نوتلارو گرفتم و عرفان زنگ زد که بریم پیششون رفتیم بیرون از پاساژا و از دور دیدیم که همشون نشستن تو یه الاچیق.

رفتیم نشستیم و کلی گفتیم و خندیدیم اما تو این مدت نگاه خره یاسین اذیتم میکرد.

_امیر دشویی کجاست؟

امیر دشویب و بهم نشون و داد و النازم گفت که همراهم میاد و با هم رفتیم. وقتی اومدم بیرون الناز هنوز تو دشویی بود داشت ارایشش و تجدید میکرد.

منم بیرون منتظرش موندم. یهو دستم کشیده و سرمو بلند کردم.

یاسین با اعصابنیت دستمو و میکشید منو برد پشت دشویی.

یاسین_ تو چته تینا چرا اینطوری رفتار میکنی؟

_ دستمو ول کن این چه طرز برخوردی مگه باید چجوری رفتار کنم؟

یاسین_ اون پسره عوضی کیه همش پیشش هان؟

تا اومدم حرف بزدم اوا اومد و با تعجب بهمون نگا کرد.

اوا_ کجایی تو دختر دو ساعته دنبالیتم فرشته هلاک شد برو بین بچت سه ساعته داره گریه میکنه.

با کلمه بچت یاسین دستش شل شد و با ناباوری نگام کرد.

اوا هم دید اوضاع خسته سریع رفت.

یاسین_ تو... تو بچه داری؟

اره یاسین از کی؟

_امیر شوهرم

یاسین_امیر شوهرته تینا؟

_اره دیگه سوالات تموم شد فک کنم.

اینو گفتم و سریع از کنارش رد شدم رفتم پیش بچه ها امیر با اخم به پایین نگا میکرد.

فرشته رو اروم کردم بعد چند دقیقه یاسین برگشت و بدون هیچ حرفی نشست

پیشمون.

ه*و*س دریا کرده بودم واسه همین رو به بچه ها گفتم:بچه من دارم میرم دریا کسی

نمیاد؟ اوا_من میام

فهمیدم میخواد فوضولی کنه. بچه های دیگه هم گفتن که ما بریم و اونا هم چند دقیقه بعد ما

میان.

منو اوا راه افتادیم و رفتیم دریا فرشته هم ب*غ*لم بود.

اوا_نمیخوای بگی؟

_چیو؟

نگام به دریا بود سنگینی نگاه اوا رو حس کردم و فهمیدم ک منظورش چیه.

همه چیه واسش تعریف کردم که اوا سکوت کرد و حرفی نزد. بعد چند دقیقه گفت: دوسش داری؟

_ن اوا فقط یه حس بچگونس من امیر و دوس دارم با اومدن یاسین فقط خاطرات واسم زنده شد همین.

اوا_ مواظب باش

اینو گفت و به دریا نگاه کرد تا اومدم پپرسم که منظورش چی بود صدای بچه ها مانع از سوالم شد.

تا ساعت شب اونجا بودیم و شام بیرون خوردیم و نزدیکای رسیدیمویلا.

همه با خستگی رفتیم تو اتاقمون اما من خسته نبودم نگران بودم و دلشوره داشتم.

امیر حرفی نمیزد انگار داشت تظاهر میکرد که چیزی نشده دلشوره ولم نمیکرد.

به فرشته شیر دادم و خوابوندمش به صورتش که عرق خواب بود نگا کردم.

بعدم به امیر که داشت به فرشته نگا میکرد.

اومدم حرفی بزنم که رفت سمت تخت و دراز کشید و چشاش و بست .

رفتم کنارش دراز کشیدم و چشممو و بستم و بعد چند دقیقه خوابم برد.

((امیر)) بعد رفتن تینا یاسینم رفت و بعد اونم واسه این که کسی شک نکنه با فاصله برگشتن.

من خر نبودم و میفهمیدم که یه چیزایی بینشون هس اما تا مطمئن نمیشدم نمیتونستم حرفی بزنم.

تو این چند روز نگاهای خیره یاسین به تینا خیلی اذیتم میکرد و به زور خودم و کنترل میکردم تا دعوا نکنم

((تینا))

صبح ساعت پاشدم که برم اب بخورم و دیگه خوابم نبرد واسه همین صبحونه رو حاضر کردم ساعت بود که کم کم همه بچه ها پاشدن و اومدن نشست سر میز.

عرفان_ به به امیر ببین خانومت چه کرده

امیر به لبخندی اکتفا کرد که خورد تو ذوقم بعد صبحونه همه تشکر کردن و هر کی رفت تو اتاق خودش و ما دخترا هم ظرفارو شستیم.

کارامون ساعت تموم شد و هر کدوممون یه جالم دادیم و حرف زدیم.

ساعت بود که مشغول شدیم ناهار درست کنیم وسطی ناهار بود که اوا گفت: بچه. ها امروز
حس بیرون رفتن نیس پایه هسین خونه بمونیم؟

من هستم الناز منم بقیه هم موافقت کردن ک
صدای گریه فرشته هم بلند شد و رفتم تا
شیرشو بدم.

ساعت بود که محمد پیشنهاد داد جرعت حقیقت بازی کنیم چیزی ک همیشه توش بد
شانس بودم.

بازی و شروع کردیم و بطری افتاد بین امیر و الناز و النازم. جرعت انتخاب کرد که امیر با
شیطنت گفت که بره بازدی تایماز و گاز بگیره.

مثلن داداشش بودا

تایماز_ یا ابلفضل نکن داداش من این سابقه بد داره

همه ترکیدیم از خنده و النازم با قیافه شیطانی نزدیک تایماز میشد که تایماز هی عقب عقب
میرفت و یهو از بازوی تایماز گاز محمکی گرفت.

تایمازم جیغ دخترونه ای زد که دیگه هممون پخش زمین شدیم.

بازی به همین صورت ادامه پیدا کرد تا بطری افتاد سر من و امیر و منم جرعت و انتخاب کردم.

الناز دم گوش امیر به چی گفت و امیرم سرشو تکون داد.

الناز_خبیب تینا خانوم پاشو شوهر تو ب*و*س کن یالا

منم به خیال اینکه ب*و*س لپه رفتم و لپشو ب*و*س کردم.

الناز_نههه این ب*و*س ن از اونا ؟

از خجالت سرخ شدم و سرمو اوروم پایین که همه. داداشون در اومد و منم سریع لب امیر و ب*و*سیدم و اومدم برم عقب که امیر ولم نکرد.....

نفس کم اوردم و عقب رفتم ک همه به هوووو کشیدن و منم از خجالت رنگ لبو شده بودم.

نگام به نگاه یاسین گره خورد که از اعصابنیت سرخ شده بود و یهو پاشد و از در خونه زد بیرون.

بچه هاهم به جز من و اوا با تعجب به یاسین ک رفته بود نگا میکردند

ساعت بود که بچه ها چراغارو خاموش کردن و فیلم ترسناک گذاشتن.

فیلمش فوق العاده ترسناک بود و با هر صحنش ما دخترا جیغ میزدیم و میرفتیم
ب*غ*ل هم.

رو یکی از مبلا من وسط نشسته بودم و امیر و یاسین کنارم و کنار یاسینم محمد و پایین
محمدم اوا و ب*غ*لشونم مهسا و عرفان نشسته بودن. یه صحنه بود که زنه بر میگردد و
پشتش یه جن میبینه با دیدن اون صحنه همه جیغ زدیم و منم بدون اینکه بفهمم رفتم
ب*غ*ل کی رفتم تو یه ب*غ*ل سفت و محکم و جیغ زدم.
وقتی به خودم اومدم دیدم ب*غ*ل یاسینم و اونم داره نگام میکنه.
با ترس به امیر نگاه کردم ک دیدم نگاهشو به تی وی دوخته و قیافش جدیع مگه میشع
ندیده باشه.

همون لحظه پاشد و رفت تو حیاط و منم از گندی که زده بودم اشکم در اومده بود.

پشت سر امیر رفتم و هر چی دور و بر و گشتم نبود داستم برم میگشتم برم بالا که دیدم
تکیه داده به دیوار و تو تاریکی داره سیگار میکشه.

سیگار و از دستش کشیدم و سرشو آورد بالا با دیدن چشاش شوکه شدم چشاش تو اون
تاریکی برق میزد و معلوم بود که گریه کرده.

_امیر تو....تو گریه کردی؟

_مهمه؟

_امیر واقعا معذرت میخوام اصن نفهمیدم فک کردم ب*غ*ل توعه

_تو دیگه ب*غ*ل شوهرت و با یه مرد غریبه تشخیص نمیدی بعد....

حرفشو و خورد و از کنارم رد شد. بغضم و قورت دادم و بعد چند دقیقه رفتم بالا.

حوصله ی نگاه کردن به فیلمو نداشتم و بچه ها همه خوابشون گرفته بود.

فکرم پیش امیر بود واسه همین بدون توجه به بچه ها رفتم بالا تو اتاق که دیدم امیر باز داره سیگاز میکشه.

بهش حق میدادم من اشتباه کرده بودم. از یاسین متنفرم اگه اون نبود.....

اشتباه خودم بود با بغض رفتم تو تخت دراز کشیدم و چشمو بستم اما خوابم نمیبرد.

((امیر))

تمام اون صحنه ها دوباره. اومد جلو چشم وقتی که تینا رفت ب*غ*ل یاسین سعی کردم به روی خودم نیارم اما نمیشد.

داشتم دیوونه میشدم زنی ک این همه دوشش داشتم و مادر بچم بود....

نفهمیدم چقد گذشت اما میدونم پاکت شیگار و تموم کرده بودم. ساعت نصفه شب بود.

رفتم تو تخت و بدون توجه به تنبا که هی وول میخورد چشمو بستم و با کلی فکر و خیال خوابم برد.

((تینا))

با لگدای یکی از خواب پاشدم.

مهسا_پاشو دیگه خرسی مگه؟؟

_چی میخوای مهسا اه؟ مهسا_لنگه ظهره ساعت پاشو بینم

با این حرفش سیخ رو تخت نشسته بودم چقد سرم درد میکرد. یاد دیشب افتادم و اه از نهادم بلند شد.

مهسا از اتاق رفت بیرون منم بعد عوض کردن لباسم رفتم پایین همه پسرا آماده بودن.

_کجا میرین؟

عرفان_هیچی میریم بگردیم شما هم بشینین خونه یکم غیبت کنین_مسخره
 امیر پیداش نبود رفتم پیش الناز پرسیدم:الی امیر کجاست؟ الناز_نمیدونم یه
 ساعت پیش گذاشت رفت
 با ناراحتی سری تکون دادم و رفتم تو اشپزخونه یه نسکافه حاضر کردم و اروم اروم
 خوردم.

اوا اومد تو اشپزخونه اومد کنارم و به رو به رو نگا کرد.

اوا_گفتم مواظب باش تینا

_منظورت چیه اوا؟ اوا_اتفاقای که دیشب افتاد.

شوکه شدم اوا از کجا میدونست

_تو از کجا میدونی؟

اوا_هواسم بهت بود ک رفتی ب*غ*ل یاسین اما تو هواست به امیر بود.

شرمو اوردم پایین و یه قطره اشک از چشم چکید.

اوا ب*غ*لم کرد و پشتم و نوازش کرد.

_اوا از کجا میدونستی باید مواظب باشم.

اوا_ من از بچگی به جورایی یکی ک ادم بدی بود و باعث مشکلات بود یا مثلن به اتفاق بدی میخواست بیوفته رو حس میکردم. از وقتی یاسین اومد حس خوبی بهش نداشتم. راست میگفت بچگی هم اوا همیشه منو با حرفاش میرسوند حرفایی که بیشتر اوقات به حقیقت تبدیل میشد.

اوا_ بین تینا تو و مهسا واسم حکم خواهر و دارین نمیخوام مشکلی داشته باشین فقط بهت میگم که از یاسین فاصله بگیر.

این و گفت و رفت منم با هزار تا حس تو مغزم و قلبم با خودم درگیر بودم. از اشپزخونه رفتم بیرون و نشستم پیش دخترا که مشغول حرف زدن بودن. الناز_ چند روزه اومدیم شمال؟ اوا_

الناز_ جدی؟ چقد دیر میگذره خوبه باز روز دیگه وقت داریم.

تو دلم گفتم کاش هیچوقت به این سفر مزخرف نمیومدیم. با صدای گریه فرشته از فکر بیرون اومدم و فرشته رو از مهسا گرفتم.

_انقد این بچه رو دست به دست میکنین بچم هلاک شد.

مهسا_ ایشش برو بابا تحفه

ویشگونی ازش گرفتم که فشای داد و اوا و النازم اون وسط از خنده روده بر شدن.

ساعت نزدیکای بود که پسرا اومدن و و گفتن که حاضر شیم میریم دور دور

حوصله تیپ زدن نداشتم واسه همین مانتو مشکی جلو بازم با یه شلوار لی ابی روشن و کفشای اسپرت مشکیم و شال اییم و بر داشتم و یکم رژ و ریمیل زدم.

ساعت بود که همه حاضر بودیم و سوار ماشین شدیم. قرار شد مٲ اون روز دخترا همه تو به ماشین و پسرا هم تو یه ماشین باشن.

من راننده بودم و پشت عرفان که راننده بود میرفتم. بعد دقیقه رسیدیم به یه شهر بازی. همگی پیاده شدیم و دخترا هم منو بردن تا بیلپت بخریم. فرشته رو ب*و*سیدم و دادم دست امیر که اونم بی هیچ حرفی گرفتتشو و با دخترا سوار دستگاها شدیم.

همه ی دستگاها رو سوار شدیم دیگه هیچکدوممون نا نداشتیم.

مخصوصا مهسا که حامله هم بود حالش یکمی بد بود.

همه رفتیم بستنی فروشی که نزدیک شهر بازی بود.

من شکلاتی سفارش دادم و بقیه دخترا هم همینطور و پسرا هم طعمای دیگه سفارش دادن.

بعد خوردن بستنی حال مهسا یکم بهتر شدو میخواستیم بیشتر بیرون بمونیم که پسرا مخالفت کردن و ما هم راه افتادیم سمت خونه.

[روز بعد]

فردا شب بر میگشتیم تهران و این سفرم تموم میشد این دوروزم مثل روزای قبل رفتیم گردش اما امیر هنوزم خشک بود و درست حرف نمیزد.

یاسینم چند باری اومد زهرشو بریزه که نذاشتم. امروز تولد الناز بودد وهیشوی هم بهش تبریک نگفته بودو بیچاره. از صب پژمرده بود.

هممون هماهنگ کرده بودیم که شب با به جشن کوچولو سوپرایزش کنیم و کادوشم آماده کرده بودیم.

الناز_میگم شماها چرا یهو انقد کاری شدین داریم غذا درس میکنین و خونه تمیز میکنین؟ خبریه؟؟

_نه باو خبری نیس من و مهسا اینا عادتونه یهو جو میگیره مارو مگه نه... اونا هم واسه این که ضایع نشه سر تکون دان و النازم بیخیال ماجرا شد.

قرار بود ساعت با الناز برم کنار دریا و همه چی که هماهنگ شد الناز و بیرم و خونه و سوپرایزش کنیم.

ساعت نزدیکای هفت بود و خودم آمده بودم رفتم پیش الناز نشستم.
 _الی پاشو بریم یکم دریا حوصلم سر رفت مهسا و اوا میگن ما نمیایم.
 الناز_خب باشه بریم.

لباساشو و پوشید و با هم رفتیم لب دریا اخر هفته بود و شلوغ بود و بیشترم خانواده ها
 بودن.

نیم ساعتی اونجا موندم و قدم زدیم که با ویره گوشیم به صفحه نگا کردم .
 مهسا بود پی ام داده بود که کم کم الناز و ببرم.

_خب بریم دیگه هوا تاریک شده 😞

النازم موافقت کرد و با هم رفتیم سمت ویلا در خونه رو وا کردم همه جا تاریک بود دست
 الناز و گرفتم و بردمش جلوتر.

یهو چراغا روشن شد و همه واسش شعر تولد مبارک و خوندن النازن از خوش حالی
 اشک تو چشاش جمع شده بود.

۱۲۴

همه تک تک به الناز کادو هامونو دادیم و تایمازم به الناز یه سرویس طلا داده بود.
 منم بهش یه دست لباس مجلسی داده یودم چون سایشو میدونستم و به رنگ پوستشم
 خیلی میخورد.

تا شب زدیم ک خوردیم و ر*ق*صیدیم دیگه هممون از خستگی نا نداشتیم.

الناز_بچه ها از همتون ممنونم خیلی عالی بود اصن فکرشو نمیکردم.

آوا_بیشتر فکر تینا بود عزیزم ما کاری نکردیم

الناز ب*غ*لم کرد و ازم تشکر کرد منم گفتم:بابا چیزی نبود که خواهر شوهر

همه خندیدیم و بعد اونم هر کی رفت تو اتاقش تا بخوابه من و امیرم رفتیم تو اتاقمون و به

الناز شیر دادم و دراز کشیدم رو تختم.

_امیر؟

_هوم؟

_چرا چند روزه سردی؟

_نیسم

_میدونم بخاطره موضوع یاس.....

حرفم تموم نشده بود که گفت میخوام بخوابم و برگشت با بغض یاسین و لعنت کردم و

بعد چند دقیقه خوابم برد.

((امیر))

تازه فهمیدم بودم که قبل من بین یاسین و تینا رابطه ای وجود داشت و با هم دوست بودن با فهمیدن این موضوع اصن دوست نداشتم با تینا حرف بزnm.

سعی میکردم ازش فاصله بگیرم و سردی کنم چون از پنهون کاری متنفر بودم من شوهرش بودم و حق داشتم بدونم اما بهم نگفته بود.

صبح با صداهای دورو ورم بیدار شدم نگاهم به امیر افتاد که با یه حوله که دوره کمرش پیچیده بود و بالاتنه ل*خ*ت توی اتاق راه میرفت ناخواسته نگاهم سمت هیکلش کشیده شد هیکلش جوری بود که هر دختری رو جذب میکرد

با سوالی که یهو ازم پرسید شوکه شدم.

_به اون هم اینجوری نگاه میکردی؟؟،

منظورش یاسین بود اوف لعنت بهت یاسین باید یه جوری می پیچیدم

_منظورت کیه؟؟

_اونی که ب*غ*لش رو با ب*غ*له شوهرت تشخیص نمیدی

_نه اون رو اینجوری نگاه نکردم و نمیکنم چون اون پدره بچه من نیست

_تو که راست میگی ولی فکرکنم اغوشه اون رو بیشتر دوست دادی تا پدر بچه ات

بعد گفتن این حرف اجازه هیچ حرف زدنی بهم نداد و رفتم سمت کمدش و لباس هاش رو برداشت و رفت که بیوشه بعد اون چمدونش رو جابه جا کرد که یادم افتاد امشب حرکت میکنیم سمت تهران

جلوی میز نشست و موهایش رو خشک کرد و شونه کشید و کارش تموم شد رفت سمت در و گفت:

_به جایه این که به من نگاه کنی برو اناده شو بیا پایین من رو زیادی نگاه کردی که دلت رو زدم و ب*غ*ل من رو با اون یارو تشخیص نمیدی بعد هم صدای کوبیده شدن در اومد اوف امیر همش اون اشتباهم رو تو سرم میزد

از رو تخت بلندشدم و رفتم تو دستشویی صورتم رو شستم و جلوی اینه نشستم و موهام رو که گیس کرده بودم وا کردم و شونه کردم و دوباره گیس کردم بلوز شلوار خوابم رو در آوردم و یه دست لباس ورزشی پوشیدم یه نگاه به خودم کردم خوب بود بد نشده بودم

از اتاق بیرون اومدم رفتم سمت پایین بچه ها دور میز نشسته بودن خبری از یاسین هم نبود اگه خدا بخواد رفته

تو این فکر بودم که به صدای سلام به پشت برگشتم بله ایشون تشریف نبورده بودن بی توجه بهش نگاهی به صندلی ها انداختم پر بود یه نگاه به امیر کردم بزار بهش ثابت کنم که بیشتر از یاسین دوشم دارم

اروم رفتم سمت امیر بازوش رو گرفتم که سرش بالا آورد خواست بلندشه که من نشستم
 رو پاش تعجب کرد یه نگاه بهم کرد ومنتظر بود چیزی بگم که صدای مهسا توجه اش رو
 جلب کرد و پش بندش صدای الناز و اوا فکرکنم اینا قصد داشتن یاسین رو حرص بدن
 مهسا_به به مرغ هایه عشق جلو جمع بده ها
 الناز_چیکارشون دارین حسودها بزارین کارشون رو بکنن من دلم یه برادر زاده دیگه هم
 می خواد

_خوب تو اگه دلت برادر زاده می خواد به داداشت بگو این کارای خاک برسری رو جلو
 ما نکنه شب تو اتاقشون انجام بدن

من از این همه پر رویی بچه ها سرخ شدم که پسرا همه زدن زیره خنده جز یاسین و امیر
 امیر که انگار تازه متوجه یاسین شده بود گفت:
 _خوب چون الناز دوست داره من امشب که تو راهیم ولی فردا شب شاید بچه تو دامنه زخم
 گذاشتم

با این حرفش من یه مشت محکم به بازوش زدم
 خواستم بلندشم که امیر محکم دور کمرم رو گرفت مانع شد منم که از خودا خواسته سرم
 رو گذاشتم رو شونش و خواستم گونش رو بب*و*سم که سرش رو تکون داد و
 ل*ب*ا*ش روی ل*ب*م قرار گرفت

خوب میدونستم برای اینکه به یاسین بفهمونه من ماله اونم اینکار هارو میکنه اما حسادت
های امیر هم قشنگ بود

امیر

صبح وقتی دیدم تینا خیره به منم زدم تو برجکش هرچی بود منم مرد بودم سخته برام که
احساس کنم زن عاشق یه مرده دیگه هستش اروم رفتم پیشه بچه ها داشتن صبحونه می
خوردن پشت میز نشستم از اون پسر خبری نبود

از محمد پرسیدم کجاست که گفت داره دوش میگیره دیگه حرفی نزدم یکم بعد تینا اومد و
نگاه کرد دید جا نیست بی هوا اومدم سمت من و بازوم رو گرفت

خواستم بلندشم که اون بشینه ولی اون نشست روی پام منم هیچ مخالفتی نکردم که تازه
متوجه حظوره یاسین شدم خواستم حرکتی انجام بدم که بچه ها شروع کردن به ما تیکه
انداختن

حرفشون هم که تموم شد بهترین موقعیت رو پیدا کرده بودم که حرص اینیاسین رو در
بیارم واسه همین گفتم:

_ خوب چون الناز دوست داره من امشب که تو راهیم ولی فردا شب شاید بچه تو دامنه زخم
گذاشتم

با این حرفم تینا مشت زد تو بازوم که بچه ها خندید تینا سرخ شده بود خواست از رو پام
 بلند شه که دستم رو در کمرش حلقه کردم و محکم کردم و مانع شدم
 انگار اون منتظر همچین رفتاری بود سرش رو گذاشت رو بازوم و خواست گونه من رو
 بب*و*سه که من ل*ب*ا*ش رو ب*و*سیدم
 که بچه صدای اووووو گفتناشون بلند شو بی توجه به اونا ازش جدا شدم مشغوله خوردن
 صبحونه شدیم تینا تمام حواسش رو من بود اما گه گاهی نگاه های اون یاسین عوضی رو
 روی تینا میدیدم

یاسین

با دیدن این که اون امیر اونقدر به زنی که شب روز رویایه من بود نزدیک میشه سخت بود
 خیلی سخت بود تا مرزه جنون میرسیدم دلم میخواست که امیر رو همون لحظه بکشم

ولی الناز راضی بود پس من رو فراموش کرده بود

تینا

بعد اون کاری که امیر سره صبحونه کرد خیلی امیدوار شدم صبحونه که تموم شد بچه ها
 پیشنهاد دادن بریم لب ساحل بدویم ماهم قبول کردیم من که لباس ورزشی پوشیده بودم
 فقط رفتم کتونی نیک صورتیم رو برداشتم
 امیر در رو قفل کرد و برگشت سمتم

_اگه اون پسره نزدیکت شه میکشمش چون تو بخوای یا نخوای ماله منی میفهی دیگه؟؟
در جواب این سوال سکوت کردم که این بارسرش رو جلو آورد اونقدر جلو که گرمای نفس
هاش توی صورتم بخش میشد دوباره تکرار کرد _فهمیدی ???

دوباره سکوت من در جواب

واینبار داده امیر که بعدش من رو سمت خودش کشید و با خشم و عصبانیت لب هام رو
میب*و*سید و گاز میگرفت از شدتش ل*ب*م پاره شد طعمه خون توی دهنم پخش شد
نفس نفس زنان ازم جداشد و گفت ؛

_فکرکنم این واسه این که یادت بیاره ماله منی بسته !نه مگه ؟

تینا

با امیر رفتم بالا که گفت اگه یاسین نزدیکم شه میکشش بعد پرسید فهمیدم یانه که من
سکوت کردم دوباره پرسد و من باز سکوت کردم

که این بار به سمت ل*ب*م*ا*محمه کرد انقد با عصبانیت میب*و*سید و گاز میگرفت که
ل*ب*م خون اومد و طعم خون تو کل دهنم بخش شد از طعمش متنفر بودم

نفس نفس زنان ازم جدا شد و گفت که این برای اینکه یادم بیاد ماله اونم کافیه

خوشحال بودم که لاقل نشون میده که عصبانی میشه ازم دور شد و رفت لباس عوض کنه
دوست نداشتم شال بزارم کلاه سویشرتم رو گذاشتم رو سرم و منتظر امیر موندم که

بادیدن من اخمه ریزی کرد

سمت کمد ها رفت و یه شاله صورتی دقیقا رنگه کتونیم در آورد و اومد سمتم کلاه رو کنار زد و شال رو رو سرم گذاشت و دستم رو محکم کشید از پله ها پایین میبردم بی هیچ مخالفتی همراهش رفتم (شاید الان پرسین فرشته کجاست راستش فرشته الان دسته النازه بعد صبحونه فرشته بیدار شده و من بهش شیر دادم و الناز ازم گرفتتش با تایماز رفتن تو حیاط قدم بززن)

بچه ها پایین منتظر بودن یاسین هم اومده بود با نگاه های خیرش عذابم میداد همه به سمت دریا رفتیم تویه راه پاهام گیر کرد به یه تیکه سنگ و پیچ خورد و از شدت دردش روی زمین افتادم

_وای مامان مردم اخ پام به فنا رفتم وای بچه کوچیکم یتیم شد اخ امیر حلالتم نمیکنم بعده من زن بگیری تنها عشقت من باید باشم ای وای به خودم اومدم دید وای *می*د*م که باز من از شدت زیاده درد حرفه بیخود زدم بچه ها داشتن از خنده میمردن که امیر گفت:

_تویکی دهن من رو اسفالت کردی من گوه بخورم دوباره زن بگیرم مگر این که خر بشم الانم کولی بازی در نیار یه پیچ خورده پاهات دیگه الان بلندت میکنم

_نه جونه من بیا بعد من واسه بچه ام زن بابا بیار بعدشم من بدم مگه خدا خیلی دوستت داشته یه فرشته ای مثل من زنت شدم دلتم بخواد ☹️؟ بعدم این که پات پیچ خورده چیزه

خواستی نیست یعنی چی این به جای اینه که بگی همسر نازم نگران نباش خانومم دردت به جون خوب میشی تا یکم دیگه فدات شم 😊?

_عزیزم چیزه دیگه ای نبود تا بگم قربون صدقه ات برماز خود راضی

_نه چیزه دیگه ای نبود از خود راضی هم عمه گرامیتونه

بچه ها داشتن از خنده میمردن که امیر گفت:

_بسته دیگه زیادی بلبل زبونی کردی

بعدم اومد یه دستش رو گذاشت زیر زانو هام و یه دسته دیگش رو گذاشت زیره گردنم و بلندم کرد من و از ترس این که نیوفتم دستام رو محکم دوره گردنش حلقه کردم

بچه ها هنوز داشتن می خندیدن ولی یاسین یه اخمه درشت کرده بود به درک اصلا انقد اخم کنه تو اون حالت خشک شه چیکارمه مگه ???

دوباره به بچه ها نگاه کردم ای کوفت نگیر تشون بازم دارن میخندن با حالت مظلوم گفتم:
_اقامون ؟

امیر با کمی تعجب و شک نگاهم کرد ولی سریع جواب داد _جونم خانومم

_امیرم اینا من رو مسخره میکنن اینا به من میخندن بین امیر ریز بچه ها رو نگاه کرد برگشت سمت من

_عروسکه من خانومه نازم اینا خنگن اصلا دیونن خودت رو نزار فدات شم

_یعنی محلشون نکنم شوهرم؟؟

_نه همسره گلم محل نکن

_باشه فقط چون تو گفتی ها

_مردم برات که من جوجه کوچولو

_خدا نکنه بازو گنده سیکس پک داره من؟

_هیز بازی در آوردی تو باز؟

_خوب اونا که ماله منن پس هرو وقت بخوام نگاهشون میکنم؟

_لب های تو هم ماله منن پس منم هروقت دلم خواست طعمشون رو امتحان میکنم

حرفش تموم نشده بود که ب*و*سیدتم منم همراهیش کردم که الناز چند تا سلفه کرد و گفت:

_من گفتم برادر زاده می خوام ولی نگفتم تو جمع از ازین غلط ها کنین خدایی

امیرم گفت به تو چه زنده دوست دارم برو بابا زدیم زیره خنده و شوخی میکردیم باهم

خیلی خوشحال بودم امیر رو از اون حالت سرد در آورده بودم و همه چیز داشت اینه قبل

میشد و این خیلی خوب بود فقط خداکنه یاسین هم این قبل گم و گور شه اگر هم نمیشه از

من و زندگیم فاصله بگیره

تینا

بعد از کمی خنده و شوخی تصمیم گرفتیم برگردیم خونه فکر کنم امیر هلاک شد من هنوزم تو بقلش بود ولی اون حتی یه عکس العمل هم نشون نمیداد واسه این که بگه خسته شده
مرد من هرکولیه واسه خودش؟

تا خونه دیگه هیچ حرفی نبود وقتی رسیدیم امیر من رو گذاشت رو مبل _هنوزم درد داری

_اره امیر دارم منفجر میشم

_باشه بمون برم برات پماد بیارم

_باشه... ولی امیر نکنه پام شکسته باشه ؟

_نه دیوونه اگه شکسته بود که تو نمیتونستی دردش رو تحمل کنی این رو گفت و رفت تو

اشپزخونه و بعد چند دقیقه باند و یه پماد اومد کتونیم رو در آورد و جورابم هم کند بعد

پاهام رو گرفت مشغلو زدن پماد و ماستر دادنش شد

بعد این که مطمئا شد که همه جای پام رو خوب پماد زده پام رو با باند بست بعدم دوباره

بلندم کرد و بردم تو اتاق گذاشت و کنارم روی تخت نشست

داشتم به این موضوع فکر میکردم که دیگه باهام قهر نیست که بی هوا دوباره سوال پرسید

_چه مدت باهات دوست بودی ??

اوف بازم بحث یاسین خواستم بیچونم ولی گفتم نه بزار یک بار واسه همیشه تمکم شه

-سال

_مدت زیادی بود عاشقش بودی ؟

_اره

_الانم

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و گفتم:

_نه به هیچ وجر

_نکنه من مانع تو میشم ؟

_نه امیر عشقم من دوست دارم تو پدره بچه منی و اون اون یه مرد عوضیه که من رو تنها

گذاشت و رفت

با این که میدونست وابسته اش هستم الان من فراموشش کردم و عاشق تو و بچه مون و

این زندگی که باهم داریم هستم و اون حالا بعد چند سال برگشته و این برام اصلا مهم

نیست

چون من فراموشش کردم و توی قلبم هیچ جایی واسه دوست داشتن اون نیست یاسین برای

من یه تجربه بد و یه خاطره هستش که تو گذشته هم دفن شده

با این حرفام امیر کمی اروم شد و اومد بقلم دارز کشید و محکم بقلم کرد اروم در گوشم

زمزمه کرد

_تو ماله منی ... فقط ماله من ..حتی اگه روزی برسه که نخوایم....باید بمونی ...باید بخوایم

...چون من فقط ماله تو ام و تو هم فقط ماله من

صبح بود دیگه هممون کم کم آماده شده بودیم تا حرکت کنیم قرار بود یاسینم تو ماشین ما باشه چون دوستش که تو شمال بود ماشینش و لازم داشت و داده بود دوستش من و تایمازو الناز و امیر و یاسین تو یه ماشین مهسا و عرفان و اوا محمدم تو یه ماشین دیگه.

تو ماشین مشغول اهنگ گوش دادن بودیم.

امیر_خانومی اون بطری رو بهم میدی؟

برگشتم تا بطری بدم که یاسینم همون موقع دستشو آورد جلو و منم دستم خورد به دستش.

امیر که متوجه شد خیلی وقته برگشتم برگشت نگامون کرد و ما رو که تو اون حالت دید سگ شد و برگشت به رانندگیش ادامه داد.

ساعت نزدیکای. بود که عرفان پیشنهاد داد ننگه داریم و یه ناهاری بخوریم و دوباره حرکت کنیم.

همه موافقت کردیم و امیر دم یه رستوران شیک ننگه داشت و پیاده شدیم.

فرشته لچ کرده بود و همش گریه میکرد. میدونستم یاسین یکمی تو این چیزا وارده چون دو سال تو این رشته ها خونده بود.

اما نمیخواستم ازش کمک بگیرم. ولی خودش پیش قدم شد.

یاسین_بزارین ببینم چشه بچه هی داره گریه میکنه.

به امیر نگاه کردم که سری تکون داد و بچه رو دادم به یاسین بعد اینکه یکم ارومش کرد

رو به امیر گفت:بچه یکم تب داره حتما سرما خورده اما زیاد نیست.

نگران شدم و با ترس به امیر نگاه کردم ب*غ*لم کرد و گفت:اروم باش چیزی نیس

رسیدیم تهران اولین کاری که میکنیم میبرمش به دکتر

با این حرفش یکم اروم تر شدم همون موقع غذا رو آوردن اما بخاطر فرشته هیچی میلی به

عذا نداشتم و فقط با غذا بازی میکردم.

بعد از غذا همه پاشدیم و امیر و عرفانم دونگی پول عذا هارو حساب کردند.

فرشته تو ب*غ*لم خواب بود تا برسیم تهران همش به صورت معصومش نگاه میکردم.

واقعا فرشته بود یه فرشته که خدا به من و امیر داده بود. لپشو. و ب*و*سیدم.

الناز چون علاقه شدیدی به فرشته داشت با نگرانی گفت: من باهاتون میاما ببینم دکتر چی میگه؟

تایماز_ع چی میخواد بگه اخه دختر بزرگش نکن یه سرما خوردگی سادست.

الناز چشم غره ای به تایماز رفت که تایمازم خفه شد.

بلاخره نزدیکای ساعت بود که رسیدیم تهران عرفان اینا راهشون از ما جدا شد و رفتند خونه های خودشون.

یاسینم گفته بود که فرشته مهم تره و اول اونو ببریم دکتر و عجله ای نداره.

تو مطب نشسته بودیم که منشی اشاره کرد بریم تو رفتیم تو با الناز و دکترم بعد از معاینه فرشته گفت: چیزی نیست یه سرما خوردگی سادست چون هنوز خیلی کوچیکه واسه پلیسیلین نمینویسم.

منو الناز نفسی از سر اسودگی کشیدیم و نسخه رو دادیم امیر تا داره اشو بگیره.

یاسین و دم خونش پیاده کردیم موقع رفتن نگاهی خیره بهم انداخت و با بوق امیر که معلوم بود عصبی شده به خودش اومد و رفت.

قرار بود شب الناز و تایماز خونمون بمونن همگی با خستگی رفتیم خونه و تیماز اینا رفتن تو اتاق خودشون و من و امیرم تو اتاق خودمون.

امیر_اصن از نگاهای اون مرتیکه خوشم نیاد تینا هاست باشه ها. اون هنوزم میخوادت.

_خب بخواد مهم اینه ک من دیگه نمیخوامش

امیر_افرین خانوم خودم 😊

بعد از خوابوندن فرشته منو و امیرم سریع خوابمون برد.

ساعت نزدیکای شب بود که با صدای الناز و تیماز پاشدیم.

فرشته از خواب بیدار شده بود ب*غ*لش کردم و رفتم پایین.

(یاسین)

از روزی که. تینارو دیده بودم و فهمیده بودم و شوهر و بچه داره دیوونه شده بودم.

اگه تینا مال من نبود پس حق نداشت مال امیرم باشه واس همین تصمیم گرفتم نقشه هامو عملی کنم حتی اگه به قیمت اینکه تینا ازم متنفر شه تموم شه.

(امیر)

دوروز از اومدنمون میگذشت قرار بود شب مامان و بابای من و بابای تینا و الناز و تایماز بیان خونمون.

یکی رو فرستاده بودم خونه تا تو کارا به تینا کمک کنه دست تنها نباشه.

ساعت اداری تموم شده بود کیف و کتم و برداشتم و رفتم سمت میز منشی

منشی_ بفرمایید آقای جهانی چیزی شده؟

_واسه فردا قراری چیزی ندارم؟

_نه رعیس

سری تکون دادم و داشتم میرفتم که پستچی اومد و از کنارم رد شد و رفت سمت منشی.

پستچی_ آقای امیر جهانی هستن؟ یه بسته دارن

جهانی خودمم بده بسته رو پستیچی کارت شناسایی لطفا

بعد از اینکه کارت شناسایی و دادم و مشخصاتو نوشت رفت. منم رفتم تو ماشین و پاکت و باز کردم.

با دیدن اون عکسا اعصابم خورد شد و عکسارو پرت کردم رو صندلی و رفتم خونه.

((تینا))

امیر که اومد رفتم طرفش که پسم زد و رفت تو اتاق از رفتاراش شوکه شدم و بغضم گرفتم.

اخه دیگه چی شده؟ رفتم تو اتاق و ب*غ*ل امیر که رو تخت نشسته بود و داشت سیگار میکشید نشستم.

_امیر؟ چی تو رو اینطوری کرده اخه؟

نگاهی با غم بهم انداخت و چیزی نگفت و با یه کلمه که شب میاد سویچشو بر داشت و از خونه رفت بیرون.

نیاز داشتم با یکی حرف بزنم واسه همین بهش زنگ زدم و صدای بغض دار گفتم: اوا بازم
امیر سردی میکنه اوا_اروم باش عزیزم چرا برای چی؟

_نمیدونم اوا نمیدونم

اوا_تینا؟ نکنه....نکنه باز کار یاسین باشه؟

با این حرف اوا سکوت کردم و سریع قطع کردم

سریع به یاسین زنگ زدم که بعد از دوتا بوق برداشت.

یاسین_سلااااااا چه عجب تینا خانوم از این ورا چی شد زنگ زدی بهم؟

_یاسین باز چه کرمی ریختی هاااا؟ یاسین_چیشده وا؟

_خودت و به اون راه نزن یاسین میدونم باز یه کرمی ریختی چی به امیر گفتی هااان؟

یاسین_اها حتما عکسا رو میگی چیزی نبود که فقط خواستم روشنش کنم.

با این حرف یاسین شوکه شدم یعنی چی عکس؟ چه عکسایی؟

همون موقع تلفنه خونه زنگ خورد بدون خداحافظی با یاسین قطع کردم و تلفن و جواب دادم.

بابا_الو دخترم خوبی؟

_ع سلام بابایی شما این مرسی شما چطورین؟

بابا_خوبم دخترم میخواستم بگم حوصلم سر رفته اشکالی نداره من یکم زودتر مزاحمت شم؟

_ع نه بابا جون این چه حرفیه مراحمی اتفاقا منم حوصلم سر رفته بیا حتما

بابا_باش پس من تا نیم ساعت دیگه اونجام

بعد از تموم شدن تلفنمون به ساعت نگاه کردم بود رفتم تو کارا به مینا کسی که امیر آورده بود تا کارای خونه رو انجام بده کمک کنم.

بعد از نیم ساعت صدای زنگ در اومد رفتم در و باز کردم با دیدن بابا عمه چی یادم رفت و مثل دختر بچه ها پریدم ب*غ*لش.

بابا_ع اروم دختر چه خبرته

_خو دلم واستون تنگ شده بود.

لبخندی زد و با هم رفتیم تو سالن بابا عاشق فرشته بود با دیدنش کلی قربون صدقش رفت و مشغول بازی با فرشته شد.

دیگه کم کم نزدیکای بود که صدای زنگ در بلند شد به امیر اینکه امیره رفتم درو باز کردم اما مامان و باباش بودن.

بعد از احوالپرسی همینطور نشسته بودیم و منم نگران امیر بودم که چرا نیومده و نمیدونستم جواب مامانش اینارو چی بدم.

بلاخره مامان امیر شک کرد پرسید: دخترم امیر کجاست اخه دیر کرده _میاد مامان جون نگران نباشین یکمی کار داشت

مامانش دیگه چیزی نگفت اما بابا بهم نگاه کرد فهمیده بود دروغ میگم.

(امیر)

میدونسام تا الان دیگه بابا اینا رسیدن ساعت نزدیکای بود و میدونستم تینا هم خیلی دلخور میشه.

اما نمیشد با این حال برم وگرنه همه میفهمدن یکم که حالم بهتر شد راه افتادم سمت خونه.

تا درو باز کردم تا صورت به طرفم برگشت و منم فقط به صورت اعصابانی و دلخور تینا نگاه میکردم و شرمندش بودم.

_من معذرت میخوام یه چن تا کارم عقب مونده بود واس همون دیر کردم.

بابا_اشکال نداره پسرم برو لباستو عوض کن بیا بشین یکم صحبت کنیم.

سری تکون دادم و رفتم سمت اتاق که متوجه شدم تینا هم داره پشت سرم میاد.

تینا_ معلومه کجا بودی امیر میدونی چقد خجالت کشیدم جلو مامانت اینا؟

_ببخشید

تینا_ همین یه ببخشید؟

حوصله بحث نداشتم واس همین بدون اینکه فکر کنم گفتم:

_تمومش کن تینا

اینو گفتم واز اتاق رفتم بیرون.

((تینا))

در کمال تعجب با یه تمومش کن موضوع رو تموم کرد.
 بزم بعض لعنتی اومد سراغمو و برای بار هزارم قورتش دادم و یاسین و لعنت کردم.
 یکمی که بهتر شدم از اتاق رفتم بیرون و به مینا گفتم تا میز و بچینه و بقیرو صدا زدم تا بیان بشینن.

سر میز شام به غیر از تعریفای مامان بابای امیر از غذا کسی حرفی نمیزد میدونستم بابا ناراحته چون از بچگی وقای نارحت میشدم زود میفهمید. سعی کردم خوب غذا بخورم که کسی شک نکنه اما نمیشد تمام فکرم پیش امیر و رفتارش بود.

(امیر)

با دیدن تینا و حال بدش خودمو لعنت کردم اخه چرا باهاش اونطوری رفتار کردم.
 فقط داشت با عذاش بازی میکر و متوجه اطرافش نبود. با دیدن اون عکسا جوش اوردم
 نمیتونستم بینم زن من قبلا تو بعل یکی دیگه بود.

اما اون عکسا قدیمی بود و نازی روحشم خبر نداشت و منم اشتباه کرده بودم که اونطوری باهاش رفتار کردم.

حدس میزدم کار یاسین باشه به وقتش به حساب اونم میرسیدم.

بعد شام همشون یکم موندن و نزدیکی ساعت بود که رفتند موقع رفتن بابای تینا به چی دم گوش تینا و گفت و به من تگاهی کرد و رفت.

تینا داشت میرفت تو اتاق که منم پشتش رفتم و ایسادم تا کاراش تموم شه تو تمام این مدت که داشت فرشته رو شیر میدا و میخوابوند بهش نگاه میکردم.

تینا_خسته نشدی؟ _برای چی؟

_زل زدی بهم دو ساعته

_نه خسته نمیشم از نگاه کردن بهت

چیزی نگفت پاکت عکسارو از کیفم در اوردم و گذاشتم کنارش یه نگاه به من و یه نگاه به پاکت کرد و درشو باز کرد و عکسا رو در آورد.....فدات

(تینا)

با دیدن عکسایی که اون موقع ها با یاسین تو جاهای مختلف مثل سینما و کوهاینا انداخته بودیم کپ کردم.

یعنی ماشین انقد عوصی شده بود؟میخواست با این عکسا چیو ثابت کنه!!!

_امیر من.....

امیر انگشتش گذاشت رو ل*ب*م که مجبور شدم ساکت شم.

امیر_هییس میدونم تقصیر تو نیست اما تینا بهم حق بده حتی اگه اینا واسه گذشته هم باشه

واسم سخته بینم تو ب*غ*ل یه مرده دیگه بودی

با شنیدن این حرفا قند تو دلم اب شد و پریدم ب*غ*لشو و لپشو ب*و*سیدم.

امیر لبخند شیطونی زد و خبیثانه نگام کرد.

_نهه 😊؟

امیر_چرا که ن 😊؟

دور اتاق میدویدم و امیر دنبالم بود که یهو پام لیز خورد و افتادم رو مبل بزرگی ک گوشه

اتاق بود و امیرم سریع گرفتم و.....

صبح با صدای زنگ گوشیم پاشدم و جواب دادم.

اوا_سلااا تینایی خوبی؟؟ چی شد؟ امیر چیکار

کرد؟ زدت؟ مردی؟ چیشدد؟

پوکر شدم و به رو به روم نگاه کردم

_اوا گلم نفس بگیر یکم چی میخوای بشه یاسین یه سری عکسای چرت و پرت از اون دوران بهش داده بود و امیرم غیرتش گل کرده بود.

اوا_الهی بگم این یاسین چی نشه عوضی

_اهوم واقعن

اوا_واییی تینا واست یه خبره توپ دارم اخر هفته نامزدی من و محمد

_چییییییی

_چرا دادمیزنی دختر گوشم کر شد.

_به این زودی نامزدی؟ یعنی تو هم رفتی قاطی مرغا؟

اوا_هرهر هر خنده نداره که

بلاخره بعد دو ساعت حرف زدن با اوا گوشی و قطع کردم و یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم.

خونه تمیز تمیز بود باید به امیر میگفتم که حتما به مینا دستمزد خوبی بده.

ناهار همون غذای دیشب که مونده بود و گرم کردم و منتظر موندم تا امیر بیاد.

ساعت نزدیکای بود که امیر اومد پریدم بعش و ماچش کردم که محلم نداشت و رفت سمت فرشته 😞

با لب و لوچه اویزون نگاش کردم و از پشت بازو شو گاز گرفتم که دادش بلند شد.

امیر_چته وحشی عع داغون شدم

_اولا وحشی عمته دوما حق نداری انقد فرشته رو ناز کنی به منم توجه کن خب

امیر_حسوووود

_خودتی امیر_نوچ تویی

انقد بحث کردیم که اخر امیر با یه ب*و*سه خفم کرد و رفتیم ناهار خوردیم.

سر میز ناهار موضوع نامزدی اوا رو به امیر گفتم و اونم کلی خوش حال شد.

تینا

بعد خوردنه نه ناهار امیر رفت یه دوش بگیر فرشته هم خوابید اخ حال میدا الان یکم

این امیر رو اذیت کردن بعد از کلی فکر کردن یه نقشه شوم به ذهنم رسید

اونلباس خوابی که قبل ازدواجمون اون روزی که امیر به خرید رفته بودم گرفته بودم رو در اوردم و تنم کردم

موهن رو باز کردم و یه رژ آلبالویی زدم و روبدوشامم رو تنم کردم و رفتم پایین از تلفنه خونه زنگ زدم به مینا خانوم که امروز ظهر واسه نظافت نیاد امدم برم بالا که زنگ خونه به صدا در اومد بی توجه به طرزه پوششم در رو وا کردم و با چهره یه دختر زیبا روبه رو شدم هنوز ماته نگاه کردنش بودم که یه کارت سمتم گرفت با لجه ای که داد میزد ایرانی نیست گفت:

_بفرمایین خوشحال میشم اگر تشریف بیارین من و سامیار خیلی خیلی خوشحال شد

_بله چشم حتما...چی !!!تو و کی ؟؟؟؟☺?

اقا چشتون روزه بد نبینه انگار بهم برق متصل کردن این الان گفت سامیارکنه سامیاره مارو میگه ؟؟؟!!!

_دختره تا خواست حرف بزنه یه دستی دوره کمرش حلقه شد منم به صاحب دست نگاه کردم

زکی این که سامیار خودمونه

تا خواستم پیرسم سامیار خودش گفت:

_راستش تینا خوشحال میشم بیای میدونم خیلی اذیتت کردم ولی خوب من فهمیدم به زور همیشه کسی رو مال خودمون کنیم و به خاطر موضوع هامون باشیوا هم متاسفم من با ایف

اشنا شدم و اون بهم معنی عصق رو فهموند الانم می خوام باهاش ازدواج کنم بعد توضیحاته
سامیار من شبیه این شده بودم

هیچی نگفتم فقط گفتم حتما میایم که سامیار تشکر کردو رفت در رو که بستم یادم افتاد
بنده بایه روبدوشام که تازیر رانو بود جلوی سامیار مونده بودم خوب شد امیر ندید ها

تا حرفم تموم شد امیر داد زد:

_کی بود تینا؟؟!!!

با ترس برگشتم طرفشو نیشم و وا کردم:هیشکییی

امیر_به من دروغ نگو تینا کی بود.

_سامیار و نامزدش

_نامزدش!

_اره

_بعد تو با این وضع رفتی جلوش؟؟

_ببخشید هواسم نبود.

_دفعه اخرته ها

خودمو لوس کردم و رفتم لپشو و ب*و*س کردم وه نگاه شیطونی بهم انداخت.

_حالا این لباس و واسه کی پوشیدی؟

_اوممم واس تو دیگه

خندید و ب*غ*لم کرد و برد تو اتاق...

قرار بود امروز با مهسا بریم خرید من لباس داشتم و مهسا هم داشت فقط میخواست یه کفش بگیره که با لباسش ست شه.

مانتو یاسی جلو باز با شلوار و شال مشکی و کیف یاسیمو و برداشتم و بعد ارایش کردن لباسامو پوشیدم و رفتم پایین.

_امیر دارم میرم با مهسا خرید زودی میام.

امیر_باشه مواظب باشیا اگرم خواستی من نیستم میتونی مهسا رو بیاری خونه راحت باشین.

باشه ای و گفتم و یه ب*و*س واسش فرستادم و رفتم بیرون.

بعد خریدی که مثلا میخواست یه کفش باشه و پریسا کله بوتیک و بار زد داشتیم میرفتیم سوار ماشین شیم که....

یاسین جلو رام سبز شد.

یاسین_ به به تینا خانوم خوش میگذره؟

_یاسین برو کنار

یاسین_ چیه؟ امیر جونت اجازه نمیده با من حرف بزنی؟ یعنی اعتمادش همین بود؟

با این حرفش ناخودگاه سیلی محکمی نثارش کردم که با ناباوری نگاه کرد.

یاسین_ خیلی پشیمون میشی تینا خیلی

وقتی از کنارم رد شد از فشار عصبی حالم بد شده بود مهسا دستمو و گرفت و بردم تو ماشین و خودشم رفت واسم قرص گرفت.

بعد این که قرص و خوردم یکم حالم بهتر شد مهسا پرسید: تینا این یاسین چیکارت داره
 اخه چرا انقدر واست دردسر درست میکنه؟ _نمیدونم مهسا هیچی نمیدونم

مهسا هم دیگه حرفی نزد و بخاطر حال خودش پشت فرمون نشست.

وقتی رسیدم خونه امیر خونه نبود زنگ زدم به اوا و موضوع امروز و واسش تعریف کردم. اوا بعد یکمی فکر کردن گفت: به نظرم با امیر درمیان بزار که اگه یاسین بازم کاری کرد باور نکنه.

پیشنهاد خوبیه اما میترسم امیر دیوونه شه و دعوا کنه حالا بهش فکر میکنم. فردا ساعت چند وقت ارایشگاه داری؟

باشع پس من و مهسا اونجامم فعلا کاری نداری عزیزم؟

اوا_ نه قربونت خدافظ

صبح ساعت پاشدم و یه دوش سریع گرفتم و بعد از خشک کردن موهام امیر بیدار شد.

امیر_ صبح بخیر خانومی کجا میری؟

_ارایشگاه دیگه

امیر_ اهان کی پیام دنبالت.

بهت زنگ میزنم عزیزم

لبخندی زد و دوباره. خوابیده فرشته شیر دادم و باهاش بازی کردم که شد لباسامو پوشیدم و فرشته هم حاضر کردم و سویچشو برداشتم و رفتم بیرون.

بعد دقیقه رسیدم به ارایشگاه و وقتی رفتم داخل دیدم که تازه اوا کارش شروع شده همونطوری سلامی کرد.

روی صندلی کناریش نشستم و فرشته هم گذاشتم تو کالسکه ب*غ*ل صندلیم هنوز ارایشگر کارشو شروع نکرده بود که مهسا هم رسید.

خلاصه بعد ساعت کارمون تموم شد و داشتیم از اوا تعریف میکردیم که چقد شبیه عروسک شده.

همون موقع ارایشگر خبر داد داماد با شوهرای ما رسیده.

سه نفری رفتیم بیرون محمد که میخ اوا شده بود و ماه هم رفتیم پیش عرفان و امیر که گرم صحبت بودن.

امیر تا نگاهش به من خورد با عشق نگام کرد و بعد خدافظی با عرفان سوار ماشین شدیم و راه افتادم.

تو راه فرشته لج کرده بود و خلاصه انقد باهاش بازی کردم تا اروم شد.

رسیدیم به تالار و با مهسا رفتیم تو اتاق تا لبلسامو عوض کنیم. لباسم چون بلند بود راه رفتن سخت بود و اروم اروم حرکت میکردم و مهسا هم که بدون کمک به من رفت. 😞

همینطور اروم راه میرفتم که به چیز محکم خوردم و داشتم میوفتادم که دستی منو گرفت سرمو اوردم بالا امیر و دیدم.

امیر_خانونی حواست کجاست مواظب باش دیگه.

_تقصیر لباسمه دیگه بلنده

امیر دستمو و گرفتم و با هم رفتیم سمت تایماز و الناز که داشتن. با فرشته بازی میکردند

با صدای دست زدن همه سرمون بلند شد و و به در تالار نگاه کردیم.

اوا و محمد اروم میومدن داخل چقدرم که بهم میومدن ❤️ رفتند تو جایگاه عروس و داماد نشستن و ما هم سریع رفتیم و تک تک و دسته جمعی باهاشون عکس انداختیم.

بعد از خوندن خطبه عقد نمودنم چرا سرگیجه شدیدی داشتم و حتی امیرم و مهسا هم فهمیدن.

فرشته کلا دست الناز بود و خیالم راحت بود که مواظبشه اخرای عروسی بود و کنار امیر وایساده بودم که یهو سرم گیج رفت و دیگه هیچی نفهمیدم.....

(امیر)

بعد از خوندن خطبه عقد احساس میکروم که تینا بی حوصلست و حالش خوب نیس حواسم
همش بهش بود.

اخرای عروسی بود که با افتادن جسم بی جونی تو ب*غ*لم با ترس به تینا که تو بعلم
افتاده بود نگاه کردم....

مهسا و الناز جیع خفیفی زدن و منم سریع ب*غ*لش کردم و مانتو ایناش و پوشوندم.

با الناز اینا سوار ماشین شدیم و راه افتادم سمت درمونگاه.

امیر تینا رو بردم بیمارستان و اعصابم
داغون لود که دکتر اومد بیرون چندتاسوال
ازم پرسیدو بعد رفت اوف چشم شد یهو
تینا اخه ؟؟؟؟

مین بعد دکتر اومد لبخنده رضایت بخشی روی ل*ب*ش بود بعدهم برگشت سمت.

+اقایه جهانی خانومتون هیچ مشکلی ندارن سالمه سالمن این اتفاق از رویه شک زیاد
افتاده فعلا یه آزمایش خون گرفتیم جوابش هفته دیگه امادست

_باشه مرسی آقای دکتر میتونم ببرمش ??

+بله حتما میتونین کارهای مرخصیش رو انجام بدین

_باشه پس من میرم دنبال کارهاش

بعد صحبتیم با دکتر خیلی اعصابم اروم شد خدا روشکر چیزیش نبود بچه ها هم که همه رفته بودن خونه ما منتظر بودن

کارهای مرخصی رو انجام دادم و منتظر موندم پرستار بیارتش بیرون بادیدن پرستار لبخندی زدم و نگاهم رفت رویه تینا که بی جون روی ویلچر بود ای خدا از دسته این دختر اروم ب*غ*لش کردم و اون دوباره لبخند زد در ماشین رو باز کردم و نشوندمش و خودمم سوار شدم و حرکت کردم

تینا

خیلی بی حال بودم واسه همین پرستار ویلچر آورد منم به اجبار روش نشستم ولی هسته خوبی نداشتم و انگار امیر این موضوع رو فهمیده بود تو این فکر بودم که ب*غ*لم کرد و از رو ویلچر برداشت که لبخند زدم گزاشتم تو ماشین و حرکت خیلی ناراحت بودم که گند زده بودم تو عروسی هرچند اخراش اینجوری شد

با صدای امیر به خودم اومدم که میگفت بدو پیاده شو کمی بهتر شده بودم پیاده شدم ولی سرم گیج رفت و ناخودگاه نشستم روی زمین بعد هم حجومه یک چیزی به سمته دهنم و بعد هم بالا اوردم (گلاب به روتون)?

امیر با نگرانی نزدیکم شد و بلندم کرد و تا خواست کلید بندازه در وا شد امیر هم بی

توجه به همه من رو گذاشت رو کاناپه تا گذاشتم همه اومدن سمتم

با لبخنده بی جونی گفتم خوبم و بحث رو عوض کردم:

_ خوب تازه عروس و دوماد ببخشید که نگرانتون کردم ولی من خوبم برین پیه زندگیتون و

ماه عسلتون دوستان گرامی من زود تند خونتون برین مامان جون و باباجون نگران نباشین

پراهم هست مراقبه خودمه همه راضی شدن جز پدیره خودم

منم که دیگه نا نداشتم مخالفت کنم چشم هام رو بستم خیلی زود خوابم برد

((امیر))

بلاخره بابا اینا رو بعد یه ساعت راضی کردم برن و خودمم رفتم ب*غ*ل تینا دراز کشیدم

و موهاشو نوازش کردم.

اروم چشاشو باز کرد و بهم نگاه کرد.

امیر_ بخواب خانومی نمیخواستم بیدارت کنم.

_ساعت چنده؟

شب

چیزی نگفت و خودش و بیشتر تو اغوشم فرو برد و خوابید.

((تینا))

صبح با تکونای امیر بیدار شدم.

امیر_تینا خانومم پاشو فرشته گریه میکنه.

با این حرفش مژگت پاشدم و رفتم طرف فرشته که همش گریه میکرد.

بهش شیر دادم که اروم شد چون جمعه بود امیرم خونه بود واسه همین بهترین فرصت بود تا در مورد یاسین باهاش حرف بزنم.

_امیر؟

_جانم عزیزم!!

با کمی من من گفتم:خب میخواستم بگم که یا.....

با صدای زنگ گوشی امیر ببخشیدی گفت و رفت جواب بده پوووفی کردم و بیخیال گفتن شدم.

امیر که کلا فراموش کرد و مشغول نگاه کردن تی وی شده بود.

ساعت دور و برای بود که امیر گفت حاصر شم و بریم بیرون یه دوری بزنیم.

تیپ معمولی زدم و بعد حاضر کردن فرشته رفتم بیرون و امیرم با دیدنم گفت: بریم؟
_اره حاضریم

رفتیم تو ماشین و امیر راه افتاد. باهم رفتیم کافی شاپ و من کیک شکلاتی سفارش دادم و امیرم همینطور.

وسطای خوردن سرمو اوردم بالا تا به امیر چیزی بگم که با دیدن کسی قاشق تو دستم خشک شد و با خشم بهش نگاه کردم.

امیر سرشو و برگردوند و با دیدن یاسین پاشد که دستشو گرفتم. نگاهی بهم کرد که زیر لبی گفتم: امیر خواهش میکنم.

اجیر با اعصابانیت نشست و دیگه چیزی نخورد. به امیر گفتم دیگه نمیخورم و اونم رفت حساب کرد.

تو ماشین نشستم و منتظر امیر موندم.

یاسین_مثل سایه دنبالم

با صدای یاسین سرمو و بلند کردم و با نفرت بهش نگاه کردم. یاسین نگاهی به در کاعفی شاپ انداخت و گازشو گرفت و رفت.

امیر با اعصابانیت اومد و تو ماشین نشست.

امیر_تینا بهت چی گفت؟؟

نخواستم عصبی ترش کنم برای همین گفتم:هیچی فقط نگام کرد و با دیدن تو هم ترسید رفت.

امیر که یکم اروم شده بود ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

تینا

بعد رسیدن به خونه امیر با خیاله راحت رفت و خوابید بی خبر از این که من ذهنم از حرف هایه یاسین روبه انفجاره تنها گذاشت

به هرشکلی بود سعی کردم بخوابم اما نمیشد هندی فریم رو در اوردم و تو گوشم گذاشتم و یه اهنگ پلی کردم و چشمام رو بستم و کم کم چشمام روبه گرم شدن میرفت

برو این این جادس اذیت ازار بس

موند به دلم من بگم ی نفر بام هستگرفتاری شدی یه ادم کاری خب تو دنیا کلی ادم گرفتار هست مثل من ریخته برو سراغ یکی که بهونه نمیگیره ادمی ک همچیت شه منم میرم از همه چی با تو سیرم این که میمیرم به کسی چه دست بزار روی زخم های جای من باش بین دیدنت سخته با یکی هرچند سخت جدا شیم از هم باز ک تنها بشم فک کنم جز تو به کی تو رو بگردونم یا ک سرگردونم بین این دوتا راه همیشه میمونم یه چیزی تو دلم هست ک میمیرم بگم پس وقتی میخوام بگم اصن نمیتونم چه کنم هر چقدر کم بزاره دلت ته قلبم هنوز علاقه دارم بهت دست بزار روی زخم های جای من باش بین

دیدنت سخته با یکی هرچند سخت جدا شیم از هم باز ک تنها بشم
فک کنم جز تو به کی

صبح با احساسه حرکت چیزی بین موهام بیدار شدم و به صورت امیر نگاه کردم و چون
غیره منتظره بود و ترسیده بودم جیغ بلندی کشیدم

امیر وحشی رو نارم کرد و فرشته رو بقل کرد بچه از جیغ من گریه اش گرفته بود بی
توجه به امیر فرشته رو ازش گرفتم بهش شیر دادم و عوضش کردم و دادم دست امیر و
رفتم صبحونه رو آماده کنم

بعد خوردنه صبحونه مهسا اینا زنگ زدن و خواستن شب بریم خونه اونا چون همه اونجا
جمع شدن ما هم قبول کردیم

نشستیم با امیر یه فیلمه عاشقانه دیدیم و نزدیک ساعت های بود که رفتم آماده شدیم من
یه مامتویه جلو بازه مشکیه ساده با یه شلواره مشکی که سر زانوش پاره بود با یه کفشه
پاشینه بلنده مشکی که جلوش داشت و یه بلوز که جلوش کوتاه و پشتش بلند بود پوشیدم

یه رژه صورتی با یه ریمل زدم و اومدم پایین که دیدم امیر یه تیشرت جذبه قرمز با یه شلواره مشکی پوشیده کفش های مشکی پاش کرده و البته فرشته روهم آماده کرده و تنه فرشته یه پیراهنه مشکی قرمزه ناز کرده که عاشقش شدم

باهم سمت ماشین رفتیم و نشستیم بعده مین رسیدیم و پیاده شدیم ومهسا در رو برامون واکرد و فرشته رو ازمون گرفت و دیگه مارو محل نکرد وارد که شدیم سامیار و نامزدش ایف رو دیدیم و بعد هم باصدای اشنایی برگشتیم که دوباره چشممون به یاسین افتاد امیر رو بزور کنترل کردم که نره یاسین رو نزنه و بزور بقل تایماز نشوندمش خودم هم رفتم بقله الناز و مهسا نشستیم

(یاسین)

با دیدن امیر که کنار تینا بود دوباره عصبی شدم دستامو مشت کردم.
هر بار که تینا رو کنار امیر میدیدم صبرم تموم میشد،تینا مال من بود نه واس اون مرتیکه

((امیر))

از همون اول نگاه یاسین روی تینا بود و خیره خیره نگاش میکرد.انگار نه انگار شوهرش کنارش بود.

دیگه تحملم تموم شد و پاشدم رفتم طرف یاسین.

_داداش میای حیاط؟ یاسین_باشه

تینا با ترس نگاه کرد لبخندی به روش زدم که نگران نشه و با یاشین رفتیم تو حیاط.

_ببین داداش هر چی بین تو تینا بوده تو قدیم بوده با کارایی که تا الان کردی هر کس دیگه ای بود رونه بیمارستان میکردت میفهمی که؟؟

یاسین_حالا تو گوش کن داداش اگه تو نبودی تینا مال من بود و نمیزارم این خوشیت پایدار بمونه و تینا رو مال خودم میکنم.

با این حرفش مشتی تو صورتش خوابوندم همون موقع تینا رسید و بلند گفت:امیر نکن

همون موقع یاسین از فرصت استفاده کرد و زد تو شکمم که افتادم رو زمین تینا رفت سمت یاسین و کشیده ای نثارش کرد و گفت:آخرین بارت باشه دستت به شوهر من میخوره

از این کار تینا خوشم اومد اما عصبی شدم که چرا هندزم یاسین با هیزی نگاش میکرد.

داشت میرفت جلوتر که پاشدم و یقش و گرفتم.

_فقط واس احترام به عرفان فقط چون دوستشی حالا هم گمشو

یاسین پوزخندی زد و منم دست تینارو گرفتم و بردمش بالا و بین بچه ها نشستیم و عادی رفتار کردیم.

شب بعد از خداحافظی با مهسا و بچه ها سوار ماشین شدیم و امیرم حرکت کرد.

معلوم بود امیر عصبیه حرفی نمیزد و حرصش رو با فشار دادن فرمون خالی میکرد.

دستمو گذاشتم رو شونش و گفتم: امیر اروم باش همه چی تموم شد دیگه یاسین نمیتونه کاری کنه.

امیر نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت فرشته هم بیدار شده بود و به اطراف نگاه میکرد.

لپ توپولشو و ب*و*سیدم و واسه اینکه امیر و شاد کنم فرشته رو سرپا گذاشتم رو پام و صورتمو بردم پشتش از زبون فرشته گفتم:

_اومم بابایی نالاحت نجاج و گرنه گریه میتونما

امیر خنده ی بلندی کرد و فرشته رو محکم ب*و*سید.

خندیدم و فرشته رو نشوندم رو پام و مشغول بازی با فرشته شدم که نگاه سنگینی رو روی خودم حس کردم.

برگشتم طرف امیر ک داشت با لبخند نگام میکرد.

امیر_مرسی؟ _بابت چی؟

امیر_بابت خودت و فرشته که اومدین تو زندگیم

خودمو لوس کردم و لپ امیر و ب*و*سیدم.

((امیر))

صبح زود پاشدم تینا و فرشته خواب بودن واسه همین بی سرصدا دوش گرفتم و لباس پوشیدم و راهی شرکت شدم.

بعد از ساعت اداری کم کم داشتم از شرکت میزدم بیرون که گوشیم زنگ خورد.

ب ا دیدن شماره شیوا رو صفحه گویشیم تعجب کردم. خیلی وقت بود خبری ازش نبود.

جواب دادم و با سردی گفتم: بله؟ شیوا_سلام امیر خوبی؟

_کارتو بگو

شیوا_امیر من پشیمونم میخوام....میخوام که تو تینارو بینم و ازتون عذر خواهی کنم بابت

همه چی

با تعجب به صفحه گوشی نگاه کردم این شیوا بود که بغض کرده بود؟؟؟ نمیدونستم چی بگم

امیر_خیله خب باشه شب بیا خونمون

شیوا_واقعا ممنونم امیر که یه فرصت دیگه بم دادی پس تا شب خدافظ

گویشیو قطع کردم و سوار ماشینم شدم و راه افتادم.

(تینا)

ساعت نزدیکای بود که امیر رسید رفتم طرفش و وسایلارو از دستش گرفتم.

_خوبی اقای خسته ای؟

امیر_نه عزیزم خسته نیستم بشین باید باهات حرف بزنم.

سری تکون دادم و رو مبل نشستم و امیرم کنارم نشست.

امیر_خب بین خانومی امرو شیوا زنگ زد و گفت که خیلی پشیمونه و بغض کرده بوده.....راستش خیلی تعجب کردم و گفت که میخواد مارو ببینه منم گفتم شب بیاد اینجا.

با تعجب به امیر نگاه کردم.شیوا و پشیمونی؟مگه میشه!!

امیر_حتی اگه یه درصد ناراحتی میتونم بگم نیاد اصن

_نه نه خب بیاد ببینیم واقعا پشیمونه یا نه

امیر_باشه عزیزم

لبخندی زدم و با هم رفتیم و ناهار خوردیم.

ساعت نزدیکای بود که زنگ خونه به صدا در اومد همونطور که فرشته ب*غ*لم بود رفتم و در و باز کردم.

با دیدن شیوا همه ی کاراش یادم اومد اما با دیدن صورت شرمندش بیخیال شدم.

_بیا داخل عزیزم

شیوا حرفی نزد و اومد داخل و همراهیش کردم و همون موقع امیر اومد. شیوا_بچه ها
نمیخوام حاشیه برم من واقعا شرمندم از کارام و خب از وقتی که دانیال اومد تو زندگیم من و
عوض کرد میخوام که منو ببخشین مخصوصا تو تینا جون

لبخندی زدم و گفتم:هر ادمی یه اشتباهاتی داره بخشیدمت گلم

شیوا ب*غ*لم کرد و رو به امیر گفت:تو چی حلالم میکنی؟

امیرم لبخندی زد و سر تکون داد.

شیوا دستشو آورد جلوم و گفت:دوستیم؟

_خواهریم

لبخندی زد و اشک ریخت که دعواش کردم و بعد یکم حرف زدن گفت که دانیال منتظرشه
و رفت.

درو بستم و برگشتم. امیر جلوم وایساده بودو با لبخند نگام میکرد.

چی شده؟

امیر_خانوم مهربون خودم

زبونم و در اوردم امیر اومد جلوتر و جلوتر.....

با صدای گریه فرشته امیر متوقف شد و مثل بچه ها پاشو کوبوند زمین.

امیر_پوففف این دخترتم نمیزاره دو دقیقه تنهاباشیم

مثل پسر بچه های تخس شده بود لپشو و کشیدم و گفتم:حقتهه

(هفته بعد)

قرار بود شب شب بازم دورهمی بگیرم البته ایندفعه دانیال و شیوا هم میومدن و خونه

ما بود.

از صب داشتم کار میکردم و فرشته دست امیر بود و امیرم هی عر غر میکرد و چه کارا که

نکرد.

داشتم ظرف شکلات و میبردم تو پذیرایی که با دیدن صحنه جلو ردم از خنده پخش

زمین شدم.

امیر مثل فرشته چهار دست و پا راه میرفت اصلن به هیکلش نمیخورد.

امیر_ کوفت نخند تقصیر دخترته ب من چه؟

خندم شدت گرفت که امیر اومد سمتم و سریع فرار کردم و رفتم تو اشپزخونه

ساعت بود که مهسا و الناز و سامیار اینا اومده بودن و منتظر بقیه بودیم.

خواستم در رو ببندم که ایف با لجه اینگلیسی گفت e a_ c E

من هم میتونم پیام

لبخندی زدم و به نگلیسی گفتم eaeY e feYE e Eab r به حتما

عزیزم

ایف لبخندی زد و وارد شد بچه ها با تعجب نگاه میکردن که گفتم:

من انگلیسیم خوبه خوب چرا اون جووری نگاه میکنین امیر خوب اخه رو

نکرده بودی

بعد این حرفه امیر همه خندیدیم ایف هی کم میاورد و هی من کمکش میکردم حرف از

جشنه ازدواجه سامیار شد که ایف ازم خواست برای خریده لباس عروس باهاش برم

iwgb E ebY iaf ecetbg iEggw_t gYEffEf c E_

(میشه واسه خریده لباس عروس باهام بیای) منم که عاشقه این کارا

سریع گفتم: e fai gbw_tf e ac E _

(اره من عاشقه این کار ها هستم)

بعد کمی مکالمه با ایف تصمیم گرفتیم که فردا صبح ساعتی بریم به مزون که لباس عروس ها به خوبی داره بچه ها هم کم کم بعده خوردنه شما جمع کردن و رفتن خونشون اما من ایف رو پیشه خودم نگه داشتم البته اون خودش هم از خدش بود سامیار هم رفت و گفت که خجالت میکشه خونه ما شب بخوابه { سامیار به صورته غیر باوری ادم شده بود) -

{ -}

صبح بلند شدم و به فرشته شیر دادم و سپردمش دسته پرستاری که واسش گرفته بودیم بعد هم رفتم آماده شدم و منتظره ایف موندم اونم آماده شد باهم سواره ماشینه امیر شدیم و رفتیم سمت مزون لباس عروس

(امیر ماشینش رو واسه ما گذاشت و رفت و خودش با تاکسی رفت شرکت) بعد مین رسیدیم به اون مزون و رفتیم توش ایف از خوشحالی دست و پاش رو گم کرده بود تا لباس عروس رو پرو کرد بالاخره یکیشون چشمش رو گرفت با لبخند زیاد به انگلیسی به من گفت:

_ cca fc eh Yib wf lbw (این عالیه همین رو می خوام)

منم لبخندی به سلیقش زدم وافعا زیبا بود و در جوابش گفتم

_ seaegwEa fc fhegh.

(این خیلی زیباست)

لباس رو به کمکه من در آورد و منم به صاحبه مزون حرف زد و اندازه ایف رو گرفت و بهمون گفت که تا روزه دیگه واسه امتحلنه لباس بیایم ماهم تشکر کردیم و اومدیم ایف سریع با سامیار زنگ زد و گفت که انتخاب کرده و اینا سامیار خواست با من حرف بزنه ایف هم گوشی رو داد به من _جونم؟؟

+سلام...تینا جون مرسی عزیزم فقط هزینش چقد میشه

-میلیون سامیار

+باشه فقط هرچیزی رو خوشش اومد واسه عروسی اوکی کن هرچی هم دیدی نیازه و ما یادمون رفته هم هماهنگ کن من پوله همش رو میدم

_باشه سامیار ما میریم کیک رو سفارش بدیم فعلا

بعد خداحافظی با سامیار رفتیم یه قنادی خیلی خوب و ایف عکس کیک ها رو نگاه میکرد بی هوا داشتیم به این فکر میکردم که من و امیر هیچ جشنه عروسی نداشتیم که ایف گفت:

ia_g gbwf e_ (این رو میخوام) کله تکون دادم و

گفتم _co

با لبخند بهم نگاه کرد منم با صاحب قنادی حرف زد و اون کیک رو سفارش دادم واقعا هم بزرگ بود هم زیبا ایف خیلی باسلیقه بود

کلی با ایف بحث کردم ولی روی حرفه خودش بود و دوست داشت تویه باغ عروسی بگیره

اوففففففففف

منم به ناچار زنگ زدم به تایماز اونم گفت یه باغ خوب سراغ داره که البته یه تالار هم داره که بیشتر واسه سرو کردن شام استفاده میشه این هرو به الیف گفتم اونم گفت که بریم ببینیم

ادرس رو گرفتیم رفتیم اونجا با دیدنه باغ نظرم عوض شد خیلی خوب بود بزرگ و قشنگ ورودیش هم یه دروازه خوشگل واسه عبوره عروس دوما داشت که دور تا دورشگل بود

الیف هم خوشش اومد در نتیجه ما اونجا رو واسه هفته دیگه شنبه گرفتیم خداروشکر خالی بود و گرنه الیف کچلمون میکرد

حالا فقد وسایل عقد و عروسی و نامزدی مونده بود اونم گذاشتیم فردا با مادر و پدره سامیار و الیف که میان بریم یخریم

مادر و پدره سامیار از سیراز میومدن چون کارهای پدره سامیار موجب شده بود برن اونجا مادر و پدره الیف هم از انگلیس (پدر و مادر الیف ایرانی هستن)

با الیف رفتیم خونه که دیدم امیر و سامیار گرمه حرف زدن هستن باهم بعد کمی حرف زدند راجب تداروکات و اینکه اوت کارت که واسمون آورد واسه جشنه نامزدی بود اینا رفتیم نهار خوردیم

بعد اون هم ساعت شده بود ظهر منم تصمیم گرفتم واسه خریده لباسه نامزدیه ایف از خونه بیرون نریم و از سایته مزونه دوسته من و مهسا عکس لباس ها رو ببینیم هرکدوم رو دوست داشت بریم بخریم براش

(تنبل هم خودتون هستینخوب خسته شدم از صبح دنباله کارهایه عروسی بودیم حالا یه چیز رو اینترنتی حل کنیم چیزی نمیشه که)

وارده سایت شدم و لب تاب خودم رو دادم به ایف که لباس هارو با سامیار نگاه کنه خودمم هم با ایپد که ماله امیر بود (همون تبلت اپل)نشستم تو همون سایت دنباله لباس واسه نانزدی و عروسیه سامیار و ایف میگشتم بعد از کمی جستجو تا پیراهنه خوشگل اناخاب کردم و کدش رو برداشتن و زنگ زدم به نگین که صاحبه این مزون بود و از اوت جایی که اندازه من رو میدونست اون دوتا لباس رو کنار گذاشت

منم با خوشحالی رفتم پیشه ایف که دیدم محوه یه لباس شده عکس های ویگه اون لباس رو با رنگ های متفاوتش نگاه کردیم و ایف رنگه ابی اون رو واسه نامزدیش انتخاب کرد

من هم کدش رو توگوشیم زدم و گفتم یکم دیگه میریم مزون و اون امتحان میکنه لباس رو که لبخندی زد و گفت: _ g ow fc aYE Yce gbag Yce o lba (مرسی از این که خیلی مهربون هستی) _ EYfw Y awoE hYE Yce gbag gc _cg gwge (کاری نکردم که تو هم مثل خوهرم هستی)

به خاطه اسرار هایه زیاده من و امیر سلمیار شب رو خونه ما میومونه با ایف و قرار شد کباب درست کنیم ساعت شده بود من و ایف هم رفتیم آماده شدیم بریم مزون امیر و سامیار هم رفتن آماده شدن برن وسایله شام رو بخرن فرشته هم که پرستارش نگه میداشت

من و ایف با ماشینه امیر رفتیم و امیر و سامیار هم بامشینه سامیار

از بدبختی خوردیم به ترافیک ساعت رسیدم به مزدن پیاده شدیم و نگین هم که من رو میشناخت بقلم کرد و سمت لباس هامون بردتمون هردوتا لباسه من عالیه بود اندازم بود لباسی که ایف خوشش اومده بود فقط یدونه ازش آماده شده بود و هنوز بقیه اش درحاله دوخت بود

از شانسه خوبش هم اون لباس اندازش بود ماهم با خیاله راحت لباس هارو گذاشتیم صندلی پشت و پولش رو حساب حر کردیم

پوله دوتا لباسه من شد میلیون و هزارتومن و لباسه ایف به تنهایی شد میلیون و هزارتومن

البته ایف کفش هم خرید منم خریدم ولی یه کفش خریدم اونم مشکی بود ولی ماله ایف ابی بود

جفتمون خوشحال از خریدمون رفتیم خونه که دیدیم اونا دارن کباب میزن ماهم لباس هامون رو برداشتیم رفتیم گذاشتیم تو اتاق و لباس کردیم رفتیم بیرون

اینو حتما بخونید خیلی قشنگه?♥

الو نازنین؟ چرا جواب نمیدی؟ قهری خانومی؟ -هان؟ نه بگو بله

-چی؟ خانوم من هیچ وقت نمیگه بله پس یچیزیت شده.

-نه چیزی نیست بگو

-نازنینم گل من تنها خانوم من عشق من چیشده جون شهاب بگو

-شهاب هیچی نشده

-خانوم من بهم دروغ نمیگه هیچ وقت

-شهاب باید.....

-چی قلب من؟

-باید جدا بشیم

-چی؟ چرا خانومم؟ مگه چیکار کردم؟

-هیچی تو تنها عشق منی ولی باید مجبوریم جدا بشیم ببخشید خدافظ تا ابد عاشقتم

-نازنینم تو غلط کردی جوابمو بده بینم چیشده؟ بووووووق

بووووق(اشغال) شهاب دوباره زنگ زد:

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد لطفا بعدا تماس بگیرید.

-یعنی چی نازنین چش شد یهو؟ نکنه اتفاق بدی افتاده؟؟؟ شهاب همش فکر نازنین رو

میکرد و به گوشیش زنگ میزد ولی خاموش بود.

تصمیم گرفت فردا بره دم خونه نازنین...

وقتی به دم خونشون رسید به پنجره اتاقش یه سنگ انداخت و منتظر موند پنجره باز بشه ولی نشد...

دوسه بار انداخت تا اینکه نازنین با چشمای پف کرده و لکه ی خون به شهاب نگاه انداخت بعد پنجره بست...

-نازنین ننااازرزرنییییینننن درو باز کن باز کن زود باش زوووود نازنین نااازرنیییین در باز شد و نازنین با پالتوی قهوه ای اومد بیرون:

-شهاب چیه؟

-چی چیه؟ یعنی چی تو مگه عاشقم نیستی پس چرا میگی بای تا ابد؟

-چون میدونم تهش بهم نمیرسیم شهاب

-الکی حرف نزن منو تو جنگیدیم و ادامه میدیم نازنین ناراحتم نکن

-شهاب من.....

-توچی گلم؟

-من عاشقتم عاشششقققق عاشقتم شهاب نازنین رو ب*غ*ل کرد...

-نازنین چت شده کی ناراحتت کرده بگو تیکه پارش کنم؟

-شهاب میدونی چیه من دیروز....

از بینی نازنین خون اومد و روی دست شهاب ریخت....

شهاب با چشمای درشت به خون دستش نگاه کرد.

-ن...ن...ن...ن...ن...از...زرزی...ن این چیه؟

-نه نه من میرم خداافظ با شدت رفت بالا تو اتاقش... شهاب
همونطوری شکه مونده بود و با خودش فکر کرد...رفت
خونه دید برای گوشیش اس ام اس اومده که روش نوشته
از طرف نازنینم....

-شهابم زندگیم هستی من آقای من

من سرطان گرفتم سرطان خون.خون رو دستت اثر سرطان منه پس بدون چرا گفتم
خداافظ تا ابد...میتونی با یه دختره سالم ازدواج کنی.

شهاب به نازنین زنگ زد:

تو هرچیزیت باشه من پسر بابامم تا تهش باهاتم چون عاشقتم میخوام بیاردیگه دستامو لای
موهای خرماییت بکشم و بوی تنت رو استشمام کنم چون هنوزم خانوم منی نازنین من -
شهاب من مردم مرده ی متحرک

-زر الکی نزن زبونتو گاز بگیر فردا ساعتصبح میام دنبالت ببرمت خوشگذرونی
فرداشد....

-الو نازنین آماده شدی بیا پایین گل من

-امادم نفس من اومدم....

تق تق تق نازنین از پله ها میومد پایین تا به شهاب رسید:

-به به عجب گلی از در اومد بیرون زود بیا سوار شو الان پسرا ازم میگیرن نازنین شکه شد
 که شهاب که پولداره پس چرا با موتور اومده دنبالش ولی چیزی نگفت چون بودن شهاب
 براش مهم بود.شهاب و نازنین به یه جاده ی خلوت رسیدن:

-خب نازنینم بگو بینم چطوره حالت؟

-شهابم خوبم ولی میتونی یکم اروم بری؟

-نه گل من همینجوریش میچسبه راستی من عشق تورو باور ندارم!!!!؟؟؟

-یعنی چی شهاب؟

-اگه میخای باور کنم این کلاهو سرت کن و بلند داد بزن شهاب عاشقتم

-شهاب دیوونه شدی؟

-نامرد یعنی دوسم نداری؟

-نخیرم دارم باش حالا ببین الان میگم...

کلاهو سرش کرد و بلند بلند داد زد:

-شهاب عاشقتم

-نه نازنین بلند تتررتتررت

-شهاااب عاشششققتمممم

-اخ قلبم درد گرفت نازنین دوسم نداری که بلند نمیگی نامرد

-شهاابم عاشقتمممم عاشقتمممم دیوونتمممم دیوونتمم عاشقتمممم اما...

محکم اونا خوردن به ماشین دیگه و شهاب و نازنین به طرف سنگی پرتاب شدن شهاب
نازنین رو ب*و*س کرد و پرتش کرد طرف شن و خودش با تمام سرعت خورد به سنگای
بزرگ و مرگ مغزی شد....

نازنین بیهوش نشد و رفت طرف شهاب:

شهابم...ش...ش...هاااب...ممم بلند شو بلند شو تو نازنینتو تنها نمیذاری بلند شوووو...

اما شهاب همون موقع مرده بود-----

نازنین یه نامه ای توی جیب شهاب دید و اونو خوند:

نازنین من سلام

الان اگه این نامرو میخونی من مردم میدونی چرا این کارو کردم؟ نمیخاستم خانومم

زودتر از من بره طاقت نداشتم بینم موهات داره از سرت میریزه...

خانوم من هستی من هیچ وقت دوست نداشتم ترکت کنم ولی طاقت نداشتم سرطانت

رو بینم سخت بود سخت....

نازنینم فراموشم نکن ایشالله سرطانت خوب میشه گل من.....خداحافظ نفس من

♣♣♣♣♣♣♣♣♣♣

گریه کردی؟ منم گریه کردم.....مرد بود

بعد خوردن شام و کلی خنده شوخی رفتیم بخوابیم لباس هام رو رویه دره کمد گذاشته

بودم که امیر نگاهش افتاد به پیراهنم اخم کرد

_این چیه خریده چرا انقدر بازه ؟

+خوب قشنگ بود

_تینا جشنه اینا مختلته خوشم نییاد نگاه ها سمتت باشه

+امیر دیگه خریدمشون توهم که همش پیشمی پس دیگه گیر نده خواهشا

_وای تینا اه میدونی من عصبی میشم سره این چیزا ها ولی بازم انجام میدی ترجیح دادم با

امیر حرف نزنم چون میدونستم خیلی عصبانیه پشت کردم بهش که بعد چند دقیقه دستایه

گرمش دوه کمرم حلقه شد

سرش رو توی گودی گرم فرو برد و ب*و*سه ریزی زد و ارم زمزمه کرد تو ماله منی اگه

کسی بهت چپ نگاه کنه میکشمش

لبخندی زدم برگشتم سمتش سرم رو رویه سینه ل*خ*تش که پناگاه من شده بو گذاشتم

این خودش خیلی اروم گفت من تا همیشه ماله تو ام تو مرده منی من رو به خودش فشورد

منم سرم رو همونجا روی سینه های گرمش گذاشتم و چشمم رو بستم و خیلی زود خواب

مهمونه چشم هام شد

صبح باصدای محکم بسته شدن در و بعد صدایه الیف که تند و پشت سره هم عذر خواهی

میکرد بیدار شدم

موقعیت رو سنجیدم چرا من احساسه خفه شدن دارم

یکم بعد که لود شدم فهمیدم تو بغبه امیرم اونم خیره شده به من و میخنده خوب بمون
بمونم من باصدای در بیدار شدم بعد عذرخواهی الیف منم که تو ب*غ*له امیرم

وای خاک بر سرم

از جام بلند شدم سیخ رویه تخت نشستم نگاه کردم به اطراف بنده بالباس خوابم تو
ب*غ*له ل*خ*ته امیر بودم اوه اوه منم که کلا جمع شده بودم تو بقله امیر حتما الیف این
رو دیده بود

یکم خجالت کشیدم و سریع رفتم سمت کمد و لباس عوض کردم اصلا حواسم نبود که امیر
تو تخته وقتی دیدمش سرخ شدم خدایا من جلو امیر لباس عوض کردم اووووووووف

تند از پله ها پایین رفتم و با الیف که از خجالت سرش پایین بود روبه رو شدم تا خواست
توضیح بده گفتم مهم نیست عزیزم اونم چیزی نگفت

صبحانه مفصلی رو خوردیم و منتظر موندیم که سامیار بره دنباله مادر و پدرش بعدم برن
فرودگاه مادر و پدره الیف رو بیارین بریم خرید یکم به فرشته رسیدم که سامیار زنگ زد
بریم دمه در

سریع فرشته رو دادم به مرستارش از انیر خدافظی کردم و الیف رو کشیدم و رفتیم بیرون
سامیار سویچ ماشینش رو پرت کر و گفت

_با ماشینه من برید مواظبه خودتون هم باشین

منم قبول کردم راستشمن عاشقه ماشینه جدیده سامیار بودم
 (خوب باشه میگم ماشینه سامیار چیه دلم سوخت که نگم ماشینه جدیده
 سامیار.....)

بنز بود؟

پدر ایف و سامیار رفتن خونه ما قرار بود پدره سامیار و ایف با امیر و سامیار برن واسه
 خریدهای داماد ماهم با مادریه ایف و سامیار بریم خرید

هرجایی که بگین رو گشتیم همه چیز همه واسه جشن ها رو خریدم و دیگه تموم شد ساعت
 بود داشتیم از گشنگی تلف میشدیم زنگ زدم به امیر قززار گذاشتیم بریم رستوران

ساعت ۱ دقیقه ما رسیدیم رستوران و دیدیم امیر اینا زود تر رسیدن وارد شدیم و پشته میز
 نشستیم و غذا سفارش دادیم همه جوجه سفارش دادیم بعد دقیقه غذا هارو آوردن و ماهم
 شروع کردیم به خوردن

غذا ها که تموم شد امیر پولشون رو حساب کرد که سامیار اینا شاکی شدن ولی ما توجه
 نکردیم سامیار گفت بریم خونه اون چایی بخوریم ماهم قبول کردیم.....

وارد خونه سامیار که شدیم یاده کمک هاش افتادم همه تویه حال نشسته بودن منم بلندشدم برم دستشویی که فوضولیم گل کرد

اتاقی که توش بودم رو چک کردم همه چیز عوض شده بود لبخندی زدم خوشحال بودم که سامیار به حدی به فکره فراموش کردن من بود که حتی اتاقی که توش بودم رو وسایلش رو عوض کرده بود

باز یاده اون دره قفل افتادم کاش ازش بپرسم اره خوب میپرسم رفتم دستشویی دستم رو شستم بعد اومدم پیشه همه نشستم بعد خوردنه قهوه رفتم پیشه سامیار که تو اشپزخونه بود _سامیار

+جانم

_پشته اون در چیه ??

رنگ و روش پرید با ترس برگشت سمت و با من گفت هیچی اونجا انباره از قیافش تعجب کردم و خواستم که در اونجا رو وا کنم که خیلی مخالفت کرد منم بیشتر اسرار کردم اونم دیگه کم آورد و گفت که موقعه رفتن همه که رفتن پایین نشونم میده

خوشحال از پیروزم رفتم پیشه امیر نشستم که چند دقیقه بعد امیر گفت که همه بیان خونه ما واسه شام اونا هم قبول کردن و بلند شدن برن بشینن ت ماشین منم به امیر گفتم بره من میام اونم قبول کرد همه رفتن و من و سامیار مونده بودیم

سامیار کلیدی رو از پشته تابلویه داخله پذیرایی در آورد و رفت سمتہ در کلید رو چرخوند و در واشد با دیدنه صحنه روبه روم تعجب کردم کله سرویسی که مال اتاقی بود که من توش بودم داخل اونجا بود

یکی از دیوارها جایه کاغذ دیواری عکسه من و سامیار که باهم گرفته بودیم تویه شهربازی روش بود عکس هیه دیگمون رویه یه دیوار دیگه چشبیده بود اما اونا عکس های کوچیک کوچیک بود

یه مانتو قاب گرفته شده بود و به دیوار زده شده بو کمی که دقت کردم یادم اومد مانتویی بود که سامیار واسم کادو خریده بو و من بعده بهم زدنمون پس داده بودم بهش رویه میزه جلوپه اینه عطری که همیشه میزدم و یکسری از وسایل ریزه و درشتی که سامیار تو دورانه دوستیمون برام خریده بود سامیار سرش رو پایین انداخته بود و به زمین خیره شده بود با سوال من سرش رو بالا آورد

_اخه واسه چی سامیار ؟؟؟؟؟؟؟

سرش رو بالا آورد تو چشمام نگاه کرد و گفت

+چون خیلی دوست دارم چون این اتاق هر روز بهم آرامش میداد و میده بعد این که از این سرویس خواب استفاده کردی اوردمش تو این اتاق گذاشتم

چون من هنوزم دیوونه وار دوست دارم

چون تلاش کردم به دستت بیارم اما تو ازم فاصله گرفتی چون به هر دری زدم نشد

چون من همیشه بینه دوتا عشق هایه تو گیر کردم

چون من رو هرگز ندیدی چون من بد موقع وارده زندگیت شدم چون نتونستم واست مهم باشم و همش ارزویه این رو داشتم که یا جایه یاسین باشم یا امیر اون موقع که از یاسین دلخور بودی من باهات بودم اما تو من رو ندیدی ازم جدا شدی و من گزاشتم که کمی بگذره تازه وقتی که از مسافرت برگشته بودم و می خواستم باهات حرف بزنم که باهام ازدواج کنی فهمیدم ازدواج کردی

چون تو هیچ وقت ماله من نشدی و نخواهی شد چون من برات به چشم نیومدم و اضافی بودم

ولی ولی هرگز نشد تو به چشمم نیای و فراموشت کنم تو عشقه اول و اخره منی تا اخر عمرم هم عاشقت میمونم

به یاد دارم الان هم من فقط چون ایف خیلی دوستم داره دارم باهات ازدواج میکنم تا اونم اینه من داغون نشه من که به تو نمیرسم لاقل نزارم یکی اینه من بشه

بعد خوردنه قهوه تو حیاط من میزه شام رو چیدم امیر و سامیار مشغوله کباب کردنه ماهی بودن من هم کلا دورو برشون نبودم به شکلی داشتم از سامیار فرار میکردم

چقدر سخت بود یکم سامیار رو درک میکردم چون کشیده بودم این چیز هارو اما من که نمیتونم واسش کاری کنم پس باید فراموش میکردم نفس عمیقی کشیدم رفتم بیرون ماهی هایه کباب شده رو از امیر گرفتم

توی یه ظرف گذاشتم که کفه ظرف از سبزیجات پر شده بود و چهار ترفش هم لیمو میز رو
چیدم و همه رو رو صدا کردم

بعد خوردن شام همه از مون تشکر کردن و نشستن تو پذیرای بعد یکم حرف زدن کم کم
خدافظی کردن و رفتن

منم سعی کردم که به موضوع سامیار فکر نکنم و موفق هم شدم نمی تونستم این فکر ها
باعث شه زندگیم بهم بریزه من یک بار جدایی از امیر رو تجربه کرده بودم نمی خواستم
دوباره تجربه کنم

(روزه نامزدی) تینا

از ساعتی با الیف تو ارایشگاه بودیم اون ارایشش سخت بود من مدل موهام چون موهام پر
پشت و بلند بود نزدیک به ساعت فقط شینیون کرده موهام طول کشید

الیف هم که ارایشش محو انتخاب کرده بود ارایش کردنش ساعت طول کشید

حالا نوبته من بود که ارایش بشم به ارایشگر گفتم زیاد ارایشم نکنه اما اون تا تونست مالید
به صورتم تو این دقیقه که من ارایش میشدم

اون یکی ارایشگر موهای الیف رو درست میکرد موهایش رو فر کرد و یه گله سره قسنگ
بهش تور اویزون بود زد به سرش

الیف واقعا قشنگ شده بود باهم بلند شدیم اول من کمش کردم لباس پوشه بعد اون درست وقتی اومدیم بیرون ارایشگر گفت شوهرامون اومدن از اونجایی که الیف می خواست سامیار رو سوپرایز کنه کمکش کردم که از پله هایه ارایشگاه پایین بره و بریم دن در تا سامیار قافلگیر شه

سامیار واقعا خوب شده بود یه کت و شلواره ابی که یقه کت سفید بود پوشیده بود بادیدنه الیف لبخندی زد و جلو اومد دست الیف رو گرفت و بهش گفت خیلی زیبا شدی

تو این چند روز با الیف کلی کار کرده بودم و فارسی حرف زدنش بهتر شده بود

امیر هم که من و دید با ذوق رفتم سمتش و بقلش کردم منتظر بودم که بگه خوشگل شدی که بازم نشون داد بی احساسه

دستش رو پشته کمرم گذاشت و ارم دره گوشم گفت لباست بازه تا اخر شب از بقلم تکون نمیخوری

ولی این حساس بودن هاش خیلی قشنگ بود این حسست رو منتقل میکرد که واسش خیلی مهم هستم

به سمت تالاری که سامیار گیر اوردا بود رفتیم تالاره خوبز بود بعد این که حلقه ها رو تو دست هم دیگه کردن و خانواده سامیار کادوهاشون رو به عروس دادن ماهم رفتیم کادو هامون رو بدیم

من برایه ایف و سامیار یه دست ساعته ست مارک خریده بودم امیر هم برایه سامیار یه دکمه سر دسته طلا خریده بود برایه ایف هم یه دستبنده ظریفه طلا

سامیار و ایف کلی تشکر کردن جشن هم که تموم شده بود ایف از من خواست وقتی همه رفتن ما با اونا بریم خونه سامیار منم تا خواستم رد کنم امیر قبول کرد من دیگه چیزی نگفتم

مهمونا رفتن ماهم حرکت کردیم سمت خونه سامیار اینا اونجا نشستیم خندیدیم و شدخی کردیم و فیلم دیدیم بعد هم به اسراره سامیار همونجا خوابیدیم که فردا من و ایف بریم ارایشگاه فردا عقده سامیار و ایف بود بعدشم که شبش عروسیشون بود

صبح زود با ایف بیدار شدیم و رفتیم به کارها برسیم قبلش یه صبحونه خوردیم

سریع از خونه بیرون زدیم و رفتیم مزونه لباس یک سری مشکلات پیش اومده بود که لباس با تاخیر میرسید به مزون

ساعت اونجا صبر کردیم که بالاخره لباس اوند و گرفتیمش و رفتیم سریع از مزون خارج شدیم و سمت قنادی حرکت کردیم

اونجا کیک درحاله درست شدن بود و ایف از این بابت خیالش راحت شد کمی شیرینی سفارش دادیم و اومدیم بیرون حالا باید میرفتیم طلا فروشی و حلقه ها رو تحویل می‌گرفتیم

ایف دل تو دلش نبود که زودتر حلقه ها رو بگیره تا رسیدیم به مغازه ایف پیاده شد و رفت حلقه ها رو گرفت و اومد نشست

داشتیم از گشنگی می‌مردیم که به پیشنهاد من رفتیم ناهار خوردیم به یه رستوران سنتی نزدیک رفتیم و کباب سفارش دادیم و خوردیم پولش رو حساب کردم و رفتم به سمت باغ تا اونجا رو هم کنترل کنیم

تویه باغ دیزاینر ها مشغول انجامه کار بودن یکم کارهاشون رو نگاه کردیم و ایف جایه چندتا چیز رو تغییر داد و دیگه راحت شد و گفت که ببرمش ارایشگاه که آماده شه بعد باید برن پیش فیلمه عروسی و عکس هایه اسپرت قبل از عروسی رو هم گرفته بودن

منم باید قبل از اینکه دیر بشه خونه جدید سامیار رو با شمع و گل رز قرمز پرپر شده تزئین می‌کردم ایف رو به ارایشگاه رسوندم و با سرعتی زیادی به سمت خونه جدید سامیار راندم

وارد خونه شدم ماتوم رو در اوردم شروع کردم به چیدن شمع ها و ریخته گل هایه پر پر تویه سالن خالیه خونه بعد از تزئینه سالن به سمتہ اتاق خواب رفتم

سامیار برایه اونجا شمع ها رو خودش چیده بود و فقط به باید گل هایه پرپر رو رویه تخت میرختم حریره دوره تخت رو هم که سامیار نصب کرده بود

منم گل برگ ها رو ریختم و یه نفس کشیدم به ساعت نگاه کردم که رنگ و روم پرید وای من الان باید ارایشگاه میبوم سریع از خونه بیرون زدم و با سرعت زیادی به سمتہ ارایشگاه میروندم

بعده مین رسیدم و ماشین رو پارک کردن پیراهن رو از صندلیه عقبه ماشین برداشتم وارد ارایشگاه شدم

ارزو صاحبه ارایشگاه با دیدنم کلی غر زد منم سکوت کردم تا رویه صندلی نشستم و اونم سریع شروع کرد به ارایش کردنم یه ارایشہ ملایم و محو که دقیقه تا ساعت و نیم یعنی ساعت وقتش رو گرفت

بعد هم موهام رو باز رویه شونه هام ریخت و فقط جلوش رو با سنجاق سیاه درست کرد
دسته هایه نازک رو برمیداشت و میپیچوند رو سرم میزاشت که اینه گل میشد بعد
وسطشون رو نگین میزد

با این که موهام ساده بود و فقط یکم درست شده بود خیلی ازش راضی بودم چون زیبا بود
سریع لباسم رو پوشیدم و مانتو تنم کردم پول ارایشگاه رو حساب کردم از ارایشگاه بیرون
اومدم

سوار ماشین شدم و به سمت باغ روندم باید زودتر از همه میرسیدم تا همه چیز رو کنترل
کنم

خوشبختانه زود تر از همه رسیدم همه چیز رو کنترل کردم و مطمئن شدم همه چیز درست
نفس راحت کشیدم و رویه جایگاه عروس دوماذ نشستم که سامیار و ایف اومدن
ایف تویه اون لباس عروس خیلی خوب شده بود سامیار هم اخم ریزی به پیشونی داشت که
جذاب ترش کرده بود

نزدیکه من اکمون سامیار باعصابیتی ساختگی گفت:

_ازجایه من پاشو دختره

+خجالت نمیکشی واست جوری کار کردم انگار عروسی خودمه

_افرین دختره خوب وظیفت بود هاها (بلند خندیدن)

+اخ سامیار بزار عروسیت تموم شه میان خونمون که

_وای وای ببخشید تینا تسلیم شدم غلط کردم باز دوباره بلا سرم میاری معذرت می خوام

عزیزم من چیز خوردم خوبه؟؟

+بد نبود حالا روش فکر میکنم بیا بشین

از صندلی بلند شدم با خنده ازشون دور شدم کم کم مهمون ها اومدن امیر هم سر و کله اش

پیدا شد بادیدنم لبخندی زد و بعد جدی شد اومد سمتم و دستایه گرمش رو دوره کمرن

حلقه کرد

_خیلی خوشگل شدی

+مرسی عشقم تو هم خیلی خوش تیپ شدی

_مهم اینه که تو خوشت بیاد من که جز تو کسی رو ندارم

+نه جونه من بیا داشته باش پسره خر

_هاها باشه بابا حالا تو هم من یه چیزی گفتم حسود کوچولو

+حسود خودتی بعدش هم دیگه از این غلط ها نکن

_هرچی تو بگی حسود کوچولو

بعد کمی بحث با امیر رفتم و گفتم موزیکه کلاسیکی رو بزارن تا همه مهمون ها بیان

نزدیک ساعته بود که همه اومه بودن با اشاره سامیار به دیجی اشاره کردم و اهنکه دنس
 رو گذاشت با مظلومیت به امیر نگاه کردم که گفت
 _عزیزم من نمیام که باهات اینه مارتی ها بر*ق*صم
 +باز این گتد زد به فازه من ل*ب*م اویزون شد و به زمین خیره بودم که صدایه ایف به
 گوشم رسید

_میای ر*ق*ص؟

+باخوشحالی بلند شدم و نگاه به امیر کردم که لبخندی زد منم سریع دویدم وسط

اخ از وقتی با امیر بودم هیچ پارتی رو نرفته بودم و دلم می خواست خودم رو خالی کنم
 تامن با ایف رفتم وسط سامیار و تایماز هم اومدن من و تایماز لبخنده شیطانی زدیم بعد
 هم یه چشمک و شروع کردیم به ر*ق*ص

ایف و سامیار سره کل کل با ما پا به پامون میر*ق*صیرن ولی کم آوردن و یه گوشه موندن
 و دست میزدن خوب معلومه کسی به پایه من و پسر عمه ام نمیرسه

اهنگ که تموم شد من تایماز نفس نفس زنان و ایستادیم که همه برامون دست زدن
 سامیار هم سره مسخره بازی جلو اومد روبه رویه من تایماز اومد و خم شد که کلی
 خندیدیم

کلی خنده شوخی کردیم که دیجی اهنکه تانگو گذاشت خواستم سمتہ سندلی برم کہ
دستی دوره کمرم حلقه شد

با تعجب به عقب نگاه کردم نهنه دوروغه یاسین این کار رو نکرد خدایا خودت ختمه به
خیر کن ترسه بدی تویه کله تنم افتاده بود

ترس از یه دعوا و خراب شدنه بهترین روز برایه ایف باترس و لرز گفتم:

_تروخدا فاصله بگیر یاسین تروخدا نزار دعوا پیش بیاد

پوزخندی زدو گفت:

+مگه ادم برای گرفته چیزی که ماله خودشه باید بترسه ??

_یاسین من ماله تو نیستم من ماله امیرم

دستی به شدت من رو به عقب کشید از این حرکتہ ناگهانی دست هایه یاسین باز شد به
پشتم نگاه کردم با قیافه برزخیه امیر و اخمه سامیار روبه رو شدم

تاخواستم چیزی بگم ایف سمت اومد و جدام کرد از اونجمع ومن رو رویه صندلی نشوند به
نقطه ای که یاسین و امیر و سامیار مونده بودن خیره شده بودم

سامیار محکم دسته یاسین رو کشید و به سمت تالاره داخله باغ کشید که قرا بود اونجا شام
سرو شه

امیر خواست پشته سرشون بره که سامیار نداشت در گوشه امیر چیزی گفت و بعد از اونجا
دور شد امیر هم فقط سر تکون داد و به سمت من اومد

لرزه بدی تویه تنم افتاده بود دیگه هرچی سختی کشیده بودم بست بود نمیتونستم تحمل
کنم من یاسین رو به سختی فراموش کرده بودم الان دوباره پیداش شده بود

حتی فکر کردن به این موضوعات رویه مخم بود امیر بقلم نشست و با لبخندی بهم
پیشنهاده ر*ق*ص داد

برایه این که ناراحت نشه قبول کردم و باهاش به پیسته ر*ق*ص رفتم خیلی اروم حرکت
میکرد سرم رو رویه سینش گذاشته بودم

این اجازه رو دادم که اون کنترل ر*ق*ص رو داشته باشه چشمام رو رویه هم گذاشتم
گزشته من بایاسین اینه فیلمه کوتاهی از جلویه چشم هام رد شد

چه گذشته بدی بیشترش گریه و ناراحتی بود که بعد رفتنه یاسین نصیبه من شده بود اون
بی هوا از زندگیم رفت و بی هوا دوباره اومد

خیلی سخته که ادم از کسی که جونشه بگذره ولی وقتی که تونست بگذره دوباره دیدنش
سخت تره

شاید من الان حسی بهش نداشته باشم اما هرچی که باشه اون اون عشقه اوله منه ولی اون
یه نامرده

یه ادم عوضی که لیاخته عشق من رو نداشت درسته امیر اول اذیتم کرد اما اون پشتته من
بود تنهام نداشت و اطمینان دارم که نمیزاره

من عاشقه امیر شدم و ثمره عشقمون یه بچه شد بچه ای که رابطه مرده شده من و امیر رو
زنده کرد و جونه دوباره ای به من و اون داد

باصدایه الیف و سامیار که به سمتون میومدن چشم هام رو باز کردم سامیار چشمکی بهم
زد و شروع کرد به ر*ق*صیدن با الیف کمی بعد تایماز و الناز اومدن

تعداد داشت زیاد میشد نگاهم رو تو باغ چرخوندم که چشمم به چشم هایه یاسین افتاد
خیره بود به من و امیر نگاهم رو ازش گرفتم

دوباره که نگاه کردم یاسین رو دیدم که به سمت دره خروجی میرفت نفسی از سره
اسودگی کشیدم که دعوایی پیش نیومد

سامیار

از دیدنه قیافه یاسین خونم به جوش اومد به امیر اجازه دخالت ندادم و دره گوشش گفتم
که خواهشا عروسیم رو خراب نکن

عروسی که روزه مرگه منه دسته یاسین رو کشیدم و تویه تالار بردم با خشم بهش خیره
شدم

عقده هام رو سرش خالی کردم چشم هام رو بستم و دهنم رو باز کردم

...بین لعنتی اگه اسیبی بهش بزنی میکشمت تو عشقه و احساسش رو نابود کردی

اگه تویه زندگیش نمی اومدی اون الان شاید ماله من بود تو باعث شدی با امیر
بره تو نابودش کردی

الان که دوباره عاشق شده و خوشبخته گند نزن به زندگیش منم عاشقشم ولی برایه
خوشبختیش دست برداشتم

تو نابودش کردی اون تونست فراموشش کنه اون دیگه نه ماله من میشه نه تو چون اون دیگه
یه بچه داره یاسین تموم کن این بازی رو تو نه تنها تینا رو از خودت گرفتی از منم گرفتی

یاسین کمی مکث کرد و بی حرف اما با دیت هایه مشتش شده دوید سمت دره تالار دور شد
من هم رضایت کامل رفتم تا با الیف بر*ق*صم هرچی بود امشب عروسیمون بوده

وارده پیسته رفص که شدیم قیپهه نگرانه تینا رو دیدم لبخندی زدم و بعد چشمک براش
زدم اونم انگار یکم اروم شد و به ر*ق*صش با امیر توجه کرد

امیر

از دیدنه اون یاسینه به شدت عصبانی شدم لعنت بهش یادش که میوفتم چقدر تینا
دوستش داشته دلم می خواست تا سر حده مرگ بزنمش

به خاطر سامیار کنار کشیدم و گرنه لهش میکردم واسه در اومدن تینا از اون حال هم بهش
پیشنهاد ر*ق*ص دادم اما تمامه حواسم سمت دره تالار بود

که دیدم یاسین با عصبانیت دور شد بعدم هم سامیار اومد و رفت با الیف بر*ق*صه یکم
خیالم راحت شد

(تینا)

یکم ر*ق*صیدم بعد کیک رو آوردن و کیک رو بریدن بعد کیک برده شد تا قاچ بشه ماهم
برایه شام رفتیم

بعد شام کیک ها پخش شد و خوردیمش و دوباره کمی ر*ق*صیدیم بعد هم الیف و
سامیار تنها تو پیسته ر*ق*ص تانگو ر*ق*صیدن

بعدش همه همه برای ر*ق*صشون بهشون پول دادن (شاباش دادن) بعد هم کم کم
مهمون ها رفتن و فقط من و امیر و تایماز و الناز و عرفان و مهسا و محمد و اوا موندیم

همه سواره ماشین شدیم و عروس کشون راه انداختیم تا دم دره خونه سامیار و الیف
پشتشون بوق زدیم و رفتیم بعد از اونجا هم هرکی رفت خونش

بعد رسیدن به خونه سریع لباس عوض کردم و خودم رو پرت کردم تو تخت که امیر اومد
سمتم

+می خوام یه بچه دیگه داشته باشیم ؟

_نه

+اره

+امیر خستم تو رو خدا

_خوب خستگیت در میره

+نه ترو خدا

به اسراره من دست برداشت منم سریع خوابیدم که دوباره نظرش عوض نشه

صبح باصدایه تلفتم بیدار شدم نگاهی به اتاق انداختم امیر نبود فرشته هم همینطور از بابته فرشته خیالم راحت بود یکی رو استخدام کرده بودیم که پیش ما زندگی میکرد و پرستاره فرشته بود

لباسم رو عوض کردم رفتم پایین امیر نبود از پرستار که پرسیدم گفت صبحه زود رفته

شرکت هیچی نگفتم صبحانه مفصلی خوردم و رفتم که آماده شم

یه مانتویه صورتی مدله کت رو پوشیدم یه شلوارلی رنگ روشن کتونی نایکه ابی و شاله سفید

صورتی

جلویه میز ارایشتم نشستم یه رژه صورتی کم رنگ زدم یه ریمل و بعد نگاهی تو ایینه به
خودم کردم خوب بود

از پله ها پایین رفتم سفارش هایه لازم رو به پرستاره فرشته کردم و فرشته رو ب*و*سیدم
و از خونه زدم بیرون با یه تاکسی رفتم سمت شرکت امیر

بعده مین رسیدم منشیش با دیدنه من چشم غره ای رفت و گفت _ وقته قبلی دارین

+برای چی باید وقته قبلی داشته باشم

_برایه دیدنه اقا امیر

+قهقهه زدم و گفتم فکر نمیکنم برایه دیدنه شوهرم وقته قبلی بخوام

با این حرفه من دختره ترسید از صدایه خنده من امیر بیرون اومد هنوز من رو ندیده بود

واسه همین داد زد

+خانمه صفری اینجا محیطه کاره نه جایه خنده هایه شما

دختره لکنت گرفته بود که من برگشتم سمت امیر که بادیدم شوکه شد اومد پیشم

_عشقم اینجا چیکار میکتی؟؟چرا نیومدی تو

+راستش من خندیدم عزیزم اخه گفتن باید وقته قبلی داشته باشم منم خندیدم و گفت

فکر نمیکنم واسه دیدنه شوهرم وقته قبلی بخوان

_اهان ببخشید عشقم خانم صفری تازه کاره و شما رو نمیشناسه

منشی از پشت میز بیرون اومد

_معذرت می خوام خانومه جهانی شرمنده من نمیشناختمتون

+مهم نیست عزیزم الان دیگه آشنا شدیم من اسمم تیناست

_بازم متاسفم منم الهه هستم

+از دیدارتون خوشحال شدم

_همچنین

بعد من و امیر رفتیم تو اتاق امیر مشغوله کار کردن بود منم نشستم رو صندلی و با گوشیم

ور رفتم که امیر کلافه اوند بقلم نشست یهو تلفنش زنگ خورد

_بله درسته

+.....

_خوب کدوم رستوران؟؟

+.....

_بله بلدم

+

_من تا دقیقه دیگه اونجام

بعد از تلفنش از من عذر خواهی کرد و گفت یه جلسه براش پیش اومده و برای من غذا سفارش داد و رفت منم تو اتاقه امیر موندم

یکم موندم غذام رسید خوردمش بعد هم رفتم پشته میزه امیر رفتم نگاه کردم به کارهاش بد هم تاکسی گرفتم که برم خونه

وقتی رسیدم خونه یه نگاه به سالن کردم فرشته و پرستارش نگین در حاله بازی کردن بودن گونه فرشته رو ب*و*سیدم رفتم لباس عوض کنم

از پله ها پایین میومدم که تلفنم زنگ خورد سامیار بود سریع جواب دادم

+جونم؟

_سلام خوبی؟؟ کجایی

+سلام مرسی تو خوبی؟؟ من خونه ام

_فدات امیر کجاست؟

+جلسه کاری پیش اومد براش

پس تنهایی؟

+اره چی بود؟؟

_الیف گفت بهت زنگ بزخم بگم بریم بیرون چون ماه عسلمون یکم عقب افتاد امروز و فردا رو هستیم پس فردا میریم ماه عسل

+اهان به یلامتی باشه منم حوصله ام سر رفته میام

_تا نیم ساعت دیگه میایم دنبالت آماده باش

+باشه

تلفن رو قطع کردم و رفتم بالا یه مانتویه زرشکیه کوتاه بابه شلواره مشکی و شاله زرشکی و ویف کفشه زرشکی و مشکی که باهم ست بود رو برداشتم

جلوی میز نشستم ریمل زدم برق لب موهام رو هم گوشه سرم گیس کردم که از روسرس بزخم بیرون

نگین رو صدا کردم تا فرشته رو بیاره بالا بعده آوردنش تنه فرشته یه پیراهن زرشکی کردم با کفش هایه مشکی

کلی قربون صدقه اش رفتم به امیر هم هرچی زنگ میزدم جواب نمیداد دوباره بهش زنگ زدم اما بازم جواب نداد خواستم دوباره زنگ بزخم که صدای زنگ در مانع شد

سریع کیفم رو برداشتم و رفتم سمتہ در از نگین هن خدافظی کردم و گفتم ہرجا خواست
میتونہ برہ

سوار ماشینہ سامیار شدم و با ایف و سامیار دست دادم ایف ہم کہ تا فرشتہ رو دید بیخیالہ
ماشد چسبسد بہ فرشتہ و از اونجایی کہ هنوز اونقد خوب فارسی حرف زدن بلد نبود ہی
بہ انگلیسی قربون صدقہ فرشتہ میرفت

_سامیار کجا میریم؟

+میریم بولینگ بازی کنیم

_اھان باشہ

بعد مین رسیدیم بہ سالن میخواستم فرشتہ رو از ایف بگیرم کہ کہ گفت نہ منم گفتم باشہ
اول من و سامیار باہم مسابقہ دادیم کہ من بردم

بعد ایف و سامیار باہم بازی کردن و ایف برد بعد من ایف باہم بازی کردیم کہ ایف
برد

بہ چند دست دیگہ ہم بازی کردیم بعد یہ نگاہ بہ ساعت کردیم ساعت بود سامیار پیشنهاد
داد کہ بریم یہ رستوران ماہم قبول کردیم

یه رستوران باکلاس و گرون رفتیم بعدهم غذا سفارش دادیم خوردیم ساعت بود

دوباره تلفنه امیر رو گرفتم بازم جواب نداد با هزار زحمت خودم رو راضی کردم که شاید نشنیده و اینا به پیشنهاده سامیار حرکت کردیم سمت کافه سنتی

تا رسیدیم من و سامیار همزمان باهم گفتیم یه قلیونه بلوبری جفتمون برگشتیم سمت هم و پوکر همدیگه رو نگاه کردیم بعد هم بلند بلند خندیدیم

گارسون سفارشاتمون رو گرفت و رفت ما هم رویه تخته هایه چوبیه کافه نشستیم و خنده شوخی میکردیم که قلیون رسید

سریع قلیون رو گزارتم پیشه خودم و شروع کردم به کام آوردنه قلیون که سامیار چشم غره ای برام رفت منم یه پوزخند زدم

فرشته تو بقله ایف خوابش برده بود مبعر این که من و سامیار قلیمونمون رو کشیدیم و یه چایی خوردیم بلند شدیم و بازهم سامیار پولشون رو حساب کرد

ایف همچنان فرشته رو بغل کرده بود که مبدا از خواب بیدار شه چشمام رو رویه هم گذاشتم
و سرم رو به پنجره تکیه دادم و نفهمیدم چجوری خوابم برد

باصدایه سامیار هوشیار شدم _ تینا جات بیدارشو رسیدیم

+من خوبم برده بود ببخشید

_مشکلی تداره عزیزم

کیف رو براشتم و فرشته رو از بقله ایف گرفتم و خدافظی کردم سمتی در رفتم ساعت بود
تاخواستن در رو باز کنم نگین بازش کرد

+سلام نگین جون

_سلام تینا خانم

+امیر اومده

_نه خانوم اقا امیر نیومده

سر تکون دادم و باز فکرم مشغول شد که امیر کجاست ؟

نگین فرشته رو برد تا بخوابمونه منم لباس عوض کردم و رویه مبل نشستم و کانال هارو بالا
پایین می کردم

چیزی خوبی پیدا نکردم واسه همین قسمته جدیدی فیلمه عشق حرف حالیش نیست رو

گذاشتم و با نگین دیدم ولی اونقدر خسته بودم که وسط فیلم خوابم برد

با صداها یه جیغه نگین باترس از خواب پریدم یه نگاه به اطراف کردم اینجا چه خبر بود؟؟

نگین رویه زمین نشسته بود و یه پاکت تو دستش بود چندتا عکس روش و گریه میکرد به سمتش رفتم نگاهم به عکس ها افتاد

قلبم ولستاد این امیر بود امیره من بود سرو صورتش خونی بود و لباس هاش پاره شده بود این مرده من بود پاهام توانه وایستادن نداشتن

رویه زمین افتادم عکس ها رو از دسته نگین کشیدم و دونه دونه اش رو نگاه کردم چندتا عکس از کتک خوردنش و از سرو وضع داغونش و دست و پایه بسته شدش قلبم فشرده شده بود

پس واسه این بود تلفنش رو جواب نمیداد واسه همین دیشب خونه نبود اخه کی و چرا با امیر این کار رو میکرد؟؟

پاکت رو رویه زمین پرت کردم که یه کاغذ ازش بیرون زد به سمت پاکت رفتم و کاغذ رو در اوردم یه نامه بود

اگه شوهرت رو دوست داری باید هر کاری که میگم رو بکنی خودم به موقش باهات تماس
میگیرم فعلا یکم دوری ازش برات خوبه تا کمک بشه به فراموش کردنش یادت باشه اگه به
پلیس خبر بدی اول شوهرت رو میکشم بعد هم میام سراغه اون بچه حرومزاده اش

ترسه بدی تو کله تمنم افتاده بود کی بود؟؟ کی جرعت کرده بود به
امیر نزدیک شه؟؟

حالم اصلا خوب نبود باید یه کاری میکردم به سامیار زنگ زدم چون خوب یادم بود که
برداره پدرش یه پلیسه بازنشسته بود

شماره سامیار رو گرفتم که بعده دوتا بوق جواب داد _جانم تینا؟؟

+سامیار خوب به حرفام گوش کن
_باشه چیزی شده

+سوال نپرس بین چی میگم امیر دیروز یه جلسه براش پیش اومد و من رو تو شرکت تنها
گذاشت و رفت

بعده اون هم تلفنش رو جواب نمیداد شب هم نیومد امروز صبح یه پاکت واسم اومد که
نگین بازش کرده عکس هایه امیزه یکی امیر رو دزدیده باید کمکم کنی

(سامیار)

تازه ایف رسونده بودم خونه ای خالم که مادرم اینا اونجا بودن که تینا زنگ زد درحاله
رانندگی بودم واسه همین کنار زدم و جواب دادم

_جانم تینا

تینا بی عیج حرفی گفت خوب به حرفام خوب گوش کن کمی نگران شده بودم واسه همین
ازش پرسیدم

_باشه چیزی شده

تینا هم شروع کرد به توضیح دادن هرچی بیشتر توضیح میداد من بیشتر تعجب میکردم
آخرش هم فهمیدم یکی امیر رو دزدیده و اونم ازم کمک می خواد

باید بهش میکردم راهم رو به سمت خونه تینا عوض کردم

(تینا)

سامیار گفت کمکم میکنه اون تنها کسی بود که تو این شرایط میتونست پشتم باشه

دقیقه بعدہ حرف زدنام با سامیار زنگہ خونہ بہ صدا در اومد سریع رفتم در رو باز کردم کہ سامیار اوند تو

_سلام تینا بریم سرہ اصلہ مطلب بہ نظرت کارہ کیہ؟؟

+سامیار کارہ شیوا نیست چون اون قرار بود ہفتہ پیش با دانیال برہ دبی البتہ رفت الان ہم تو دبی عقد کردن پس کلا نمیتونہ کارہ اون باشہ ممکنہنہ نہ اون این کار رو نمیکنہ

_کی این کار رو نمیکنہ؟ بہ کی شک کردی؟؟

+راستش فکر کنم غیرہ عقلانیہ ولی بہ یاسین

_ارہ خودشہ ممکنہ تینا اون قبلا ہم تحدید کردہ بودت شمارہ تلفنہ اونہ کہ بہت زنگ زدہ

رو بدہ میبرم میدم ددوستام کنترل کنن موقعیت مکانیش رو پیدا کنن

+سامیار مواظب باش چون گفت اگہ بہ پلیس خبر بدم اول امیر رو میکشہ بعد فرشتہ رو

(سامیار)

شماره رو گرفتم و از خونه بیرون زدم و سریع رفتم سمت جایی که عموم خدمت میکرد به
خاطره کمک کردنه عموم تویه عملیاته مهم همه من رو تو اونجا میشناختن

وارده اونجا شدم به سرعت به اتاقه عارف رفتم حتی به عارف اجازه سلام دادن هم ندادم
شروع کردم به توضیح دادن و بعد هم شماره امیر و تینا و اونی که زنگ زده بود رو دادم
درخواسته کنترلش رو کردم

عارف بی هیچ حرفی قبول کرد و دستورش رو داد تا انجام بشه

_سامیار می خوای تو این جریان خودت رو دخالت بدی؟؟

+اره این یه بار قولم به پدر و مادر و عموم رو زیره پا میزارم

_اطمینان داری؟؟

+اره من بعد اون تیر خوردن قول داده بودم دوره این کار رو هط بکشم اما الان به خاطره
تینا رویه قولم پا میطارم

عارف در جریان عشقم به تینا بود واسه همین بی هیچ سواله دیگه ای قبول کرد قرار شد از امشب ساعت من و عارف رو پرونده کار کنیم

با تینا تماس گرفتم و گفتم بره خونه خالم و اون پاکت عکس ها رو به بده ایلیا که پسر خاله منه تا اون برام بیاره که کسی شک نکنه

اونم قبول کرد و گفت که دقیقه دیگه حرکت میکنه

((تینا))

بعده تماسه سامیار سریع هرچی دمه دستم بود رو پوشیدم و فرشته رو دادم بقل نگین و با نگین به سمت خونه خاله سامیار رفتم

نمیتونستم ریسک کنم که نگین و فرشته رو تنها بزارم واسه همین با خودم بردمشون خونه خاله سامیار با ما تا کوچه فاصله داشت واسه همین خیلی زود رسیدیم

سریع پوله تاکسی رو پرداخت کردم و پیاده شدیم وارده خونه شدم ایلیا رو خوب میشناختم چند باری دیده بودمش داشت از خونه خارج میشد که جلوش موندم

_ اقا الیا سامیار واستون یه پیغام داره

+سلام تینا خانوم ببخشید نشاناختمتون شرمنده چه پیغامی؟؟

_گفت این پاکت رو ببرید براش لازم باشه خورش توضیح میده

+باشه من میرم بهش اینو بدم فقط کجاست؟

_پیشه عارف

+وای سامیار وای چرا تو باز رفتی اونجا؟ رو قولی که داده بودی چرا پا گذاشتی؟

سوالهایه الیا رو جواب ندام اونم که کنجاو شده بود سریع سواره ماشینش شد و باسرعته
زیادی از خونه بیرون زد

((ایلیا))

باسرعته زیادی خودم رو رسوندم وارد شدم اونقدر با عصبانیت قدم برمیداشتم که
صدای قدم هام اکو میشد

در رو با عصبانیت تمام کوبیدم سامیار و عارف سمتم برگشتن

عارف_کندی در رو دادش من اروم تر سامیار_پاکت رو آوردی

+سامیار توضیح بده چرا زیره قولت زدی؟؟

((سامیار))

باعصبانیتی که ایلیا وارد شد خب میدونستم چه سوالی میپرسه و بالاخره پرسید منم همه چیز رو براش تعریف کردم

اونم قانع شده بود بهمون کمک کنه هرچند که ایلیا هنوزهم که هنوزه به کارش ادامه میداد ایلیا پلیسه مخفی بود و باید ناشناس میموند شرکت کردنش تو این کار خطرناک بود اگه شخصیتش لو میرفت

عملیاته جدیدش نابود میشد

((تینا))

روز از دزدیده شدن امیر گذشته بود نگران بودم سردر ده بدی هم داشتم انقدر تویه سالن قدم زده بودم که اندازش رو حفظ شده بودم

باصدایه تلفنم به سرعت سمتش خیز برداشتم خودش بود همون شماره قبلی تو این روز
خاموش بود

+الو

_به سلام تینا خانوم خوب گوش کن ببین چی میگم

اگه امیر رو می خوای باید اون پروونده داخله شرکت رو بهم بدی در ضمن بعده این که اون
قرارداد رو دادی باید ازش امیر جونت جداشی بعدشم که دیگه بامنه امیر میوفته تیمارستان
قبول کردی که کردی نکردی هم دخترت رو میکشم هم شوهرت رو

تاخواستم جواب بدم صدایه بوق هایه آزاد توی گوشم پیچید

بعد یه اس ام اس که متنش این بود:

هروقت پرونده رو آوردی پیشه خودت بهم زنگ بزن

((سامیار))

بالاخره زنگ زد تمام کارها در حاله انجام بود که موقعیته مکانیش رو مشخص کنیم

رد گدشی امیر رو زده بودیم و تو نزدیکیه جاده باغه شهرایار پیدا شده بود

چشمام رو بستم کمی فکر کردم داریم نزدیک میشیم باصدایه ایلیا به خودم اومدم

_ردش رو زدیم داداش با عجله بلند شدم

+کجاست این عوضی ایلیا بگو؟

((سامیار))

ایلیا کاغذی رو دستم داد نگاهی بهش کردم درست بود توباغه شهریار مونده بودن یه

زنگ به تینا زدم و گفتم به زودی امیر رو میارم پیشش چون ردش رو زدیم

همراه باعارف و ایلیا نقشه رو چیدیم قرار شد ایلیا رو صورتش ماسکه سیاه بزاره تا چهرش

معلوم نشه همه آماده بودیم داخله ماشینه شخصیه عارف نشستیم و به سمت باغه شهریار

راه افتادیم

خیلی ترافیک بود باهر زحمتی بود رسیدیم ادرس رو پیدا کرده بودم یه خونه سفید وسطه

زمین که کلش باغ بود عارف قلاب گرفت و من پریدم اون طرفه دیوار

در رو واکردم و بچه ها داخل شدن اهسته به کله باغ نگاه کردیم یه ساعت رویه زمین بود

برش داشتم نگاهی بهش کردم خوب شناختمش ساعته امیر بود

نگاهی به راهی که ساعت توش افتاده بود کردم به پشته خونه میرفت با دقت زیادی حرکت کردیم به سمته پشته باغ یه انباره کوچیک به دیوار هایه ابی یه محافظ جلوی درش مونده بود قطعه ای که رویه سره اسلحه نصب میشد و صدایه اسلحه رو هفه میکرد رو نصب کردم تویه دلم یه عذر خواهی کردم و بعد بی هیچ مکثی به سره محافظ شلیک کردم که به پایین افتاد

اروم به سمته انبار رفتیم در رو وا کردیم محافظی داخل نبود نگاهم رو چرخوندم که چشمم به امیر که وضعش بدتر از عکساش بود کردم

با صندلی رویه زمین بود بلندش کردم با کمکه عارف دست و پاش رو وا کردیم صدایه امیر به زور در میومد و کلماته نامعلوم و ناقصی رو میگفتم

_یا.....اوندیوونهاین .کارکرده

نفهمیدم اسم کی رو گفت به عقب برگشتم که در رو واکنن اما در باز شد منم پشته در موندم

با دیدنه چهره یاسین که متوجه عارف و ایلیا شده بود تعجب کردم این مرد چقدر خودخواه بود از اونجایی که ندیده بودتم با سرعت با پایینه اسلحه به سرش ضربه زدم که بیهوش رو زمین افتاد

((سامیار))

دستبند به دست هایه یاسین بستم و پشته عارف شروع کردم به حرکت با دقت به همجا نگاه میکردیم ایلیا هم به امیر کمک میکرد که راه بیاد

باصدایه داده ایلیا به سمتش برگشتم سرش خونی بود و بیهوش رویه زمین بود بی درنگ شلیک کردم و خورد به قلبه نگهبان یاسین می خواست فرار کنه که عارف گرفتتش

تاخواست بلندش کنه به عارف لگد زد و اسلحه محافظی که من قلبش شلیک کرده بودم رو برداشت به سمته عارف گرفته بود

عارف تویه یک حرکت شروع به دعوا با یاسین کرد و تلاش زیادی داشت که بتوته اسلحه رو بگیره با دقت به یاسین و عارف نگاه میکردم به یاده ایلیا افتادم سمتش رفتم و بلندش کردم و یه گوشه تکیه دادم

با صدایه شلیکه تیر به سمته یاسین و عارف برگشتم اسلحه پایین افتاد از هم فاصله گرفتن

کمی نگزشت که عارف غرق تویه خون رویه زمین افتاد باورم نمیشد برادرم دوستم کسی که میپرستیدمش رویه زمین تویه خون افتاده بود

ایلیا از شدت عصبانیت چشماش قرمز شده بود اسلحه اش رو به سمت پایه یاسن گرفت و شلیک کرد که یاسین روی زمین افتاد ایلیا داد بلندی زد

_امیر نبضه عارف میزنه؟؟

+نه

به استاد سلیمی زنگ زدم و خیلی زود گفتمش و اونم هم کارهایه انجام داده رو هماهنگ کرد ایلیا از جاش بلند شد اسلحه اش رو رویه بازویه یاسین گذاشت

صدای شلیک تو کله انبار بخش شد با سکوت نکاش میکردم که ایلیا گفت:

_این به خاطره گرفته سارینا از سامیار برای چندسال پیش که بعد اون داشم داغون بود

صدایه شلیکه بعدی هم پیچیده شد به بهت نگاه میکردم

_این به خاطر این خودت رو نابود کردی و عوض شدی تو اون یاسینه که اینه برادر بود دوست داشتنش نیستی

تو اون یاسین که من سربازی و دانشگاه افسری رو باهاش گزروندم نیستی اسلحه رو رو یه سره یاسین هدف گرفت و قطره ای اشک ریخت

ایلیا _ ببخشید دوسته من سخته اما مجبورم تو به بد راهی کشیده شدی اول خ*ی*ان*ت کارشده و از گروه بیرون انداخته شدی الان هم دست به ادم روبایی زدی فقط برایه گرفتنه اون مدرکی که من با کمکه سامیار تو گاوصندوقه شرکت امیر گذاشتم لعنتی تو الان جلویه چشمم بهترین دوستمون رو کشتی هم دوره خودت رو کشتی منم میکشمت خدافظ دوست من

سوم شخص (از زبانه نویسنده) صدای شلیک تویه انبار اکو شد ایلیا رویه زمین افتاد هق هق میکرد بلند بلند اسمه یاسین رو صدا میکرد به سمت یاسین رفت و بقلش کرد خونه یاسین رو بلوزش نشست با گریه موهایه یاسین رو نوازش میکرد مدام زمزمه میکرد

_ببخشید... ببخشید دوسته من... ببخشید برادره من

سامیار با بهت به صحنه جلو خیره شده بود امروز اون نفر رو از دست داده بود بهترین دوستش عارف رو و بهترین کسی که از بچگی باهاش بود یعنی ایلیا

هرچند ایلیا نمرده بود اما یقینن اون دیگه زنده نبود چون اون با دست هایه خودش بهترین دوستش رو کشته بود

((سامیار))

باورم نمیشد ایلیا یاسین رو کشت بهترین دوستش رو کشت ولی خودش رو هم کشت

ایلیا عاشقه اون بود و من میدونستم بعده امروز خیلی سخته که بخواد دوباره همون ایلیایی بشه که قبل از امروز بود خیلی سخت بود

((ایلیا))

کشتمش من برادرم رو کشتم من بهترین دوستم رو کشتم از این به بعد چجوری با این غذاب وجدان زندگی کنم

چجوری هر لحظه یاسین رو جلویه چشمم نیارم چجوری؟؟؟ بلند داد زدم
چ.....ج.....و.....ر.....ی

فریاد هایه پی در پی میزدم که دستی رو به شونه هام قرار گرفت

استاد سلیمی بلندم کرد و جسده یاسین رو از بقلم در آورد دوتا مرد اروم رفتن روش ملافه
کشیدن سامیار که عارف رو بقل کرده بود اروم اشک میریخت

به سمتش رفتم و بلندش کردم یکی از پرستار ها بلند گفت زنده اس نبضش کمه اما زنده
است دستگاه شوک رو بیارید

با این حرف من و سامیار همزمان داده بلندی زدیم خواهش میکنم نجاتش بدین لاقل اون
بمونه

شخص سون (نویسنده)

پرستار سریع عارف رو رویه برانکارد گذاشت دستگاه شوک رو تنظیم کرد و اولین شوک رو
وارد کرد

هیچ اثری نداشت دومین شوک رو وارد کردم این بار هم عارف بر نگشت با ناامیدی شوک سوم رو وارد کرد که صدای بوق زدن دستگاه در اومد

پرستار با لبخند و نا باوری داد زد:

_برگشت ..به زندگی برگشت

سامیار و ایلیا همدیگه رو بقل کردن پشته هم میگفتن خدایا شکر خدایا شکر پرستار ها عارف و امیر رو انتقال دادن به بیمارستا برای معالجه یاسین رو هم بردن تا تویه سردخوته بزارن

((سامیار))

چندتا شک به عارف وارد شد همه نا امید بودن که دستگاه صدا خورد عارف برگشت خدایا شکر

لقل اون زنده موند اون بی گ*ن*ا*ه بود دقیقا همون قدری که یاسین گ*ن*ا*ه کار بود به همون اندازه عارف بی تقصیر بود من ایلیا خیلی خوشحال شدیم ایلیا کمی به خودش اومده بود و مشغوله رف زدن با استاد سلیمی شد

با تلفن شماره تینا رو گرفتم که بعده بوق جواب داد

_سامیار خبری شده رده امیر رو زدین؟؟

+اروم باش تینا بزار توضیح بدم

بعد همه چیز رو از پشته تلفن بهش گفتم تینا با ناباوری که تو صداش موج میزد حرف زد
_یعنی ان امیر زنده اس ولی به بیمارستان منتقل شدی این کار ها هم کاره یاسین بوده ولی
یاسین مرده درست فهمیدم؟؟

+اره تینا درست فهمیدی فعلا این حرف ها رو ولکت برو به این بیمارستان پیشه شوهرت
ماهم قراره بیایم اونجا میبینمت یادداشت کن ادرس رو

((تینا))

بعده مکالمه من با سامیار خیالم کمی راحت شد که امیر زندس ولی بد جوری قلبم تیر
میکشید

با این که یاسین انقدر بدی به من کرده بود ولی هرچی بود عشقه اوله من بود منم دیوانه
وار دوستش داشتم ولی تو گذشته

میتونستم به جون دخترم قسم بخورم که چند برابره اون احساس رو به امیر دارم

سریع سواره ماشین شدم به سمت ادرس روندم بعده مین رسیدن با سرعت به سمت
پرستار رفتن

+ببخشید خانون امیره جهانی رو اینجا آوردن؟؟

_بله بله آوردن دکتر داره معاینه اشون میکنه بد جوری کتک خوردن شما چه نسبتی دارید
باهاش؟؟

+همسرشم

_لطفا برای کار هایه اداری همراهم بیاید

بعده چند دقیقه کارم با پرستار تموم شد چندتا سول پرسید و فرمه بستری شدنه بگیر رو
داد که پر کنم اجازه گرفتم تا برم امیر رو ببینم

وارد اتاق که شدم بیهوش بود با دیدنه صورته زخمیش گریم گرفت نتونستم تو اون حال
ببینمش واسه همین سریع بیرون زدم که با یک نفر برخورد کردم سرم رو بالا اوردم سامیار
بود

_می خوای جسده یاسین رو ببینی؟؟

+اره

دسته خودم نبود اختیار حرف هام رو نداشتن خودم هم نمیدونستم چرا گفتم اره
همراه با سامیار به سمتی سرد خونه حرکت کردیم

کمی بعد به سرد خونه رسیدیم یه پرستار جسده یاسین رو کشید بیرون روش ملافه
سفید بود

خاطره هامون تو مغزم بود اروم اگو میشد..

صداها یه یاسین که صدام می کرد دوستت دارم گفتن هاش
قول قرار هامون همه و همه این یه فیلم از جلو شمم رد میشد

ملافه رو کنار زدم صورتش رنگ گچ شده بود دستم رو نوازش وار لایه موهاش کشیدم
ب*و*سه ای رویه گونه اش زدم

ارم زمزمه میکردم:

مراقب خودت باش من بخشیدمت یاسین

بغض به گلوم چنگ می انداخت از سردخونه بیرون زدم ایلیا دنباله کار هایه تشیع جنازه بود

روز بعد

من و سامیار دنباله کار هایه بیمارستان بودیم سامیار دنباله کارهیه کفن و دفن من دنباله کارهایه مرخصی امیر

با رضایت کامل آخرین برگه رو گرفتم و سمت منشی بردم که رسیدگی کرد و امیر مرخص شد

لباس هاش رو تنش کردم و حرکت کردیم سمت خونه با اجازه پزشکش می خواستیم بریم مسافرت تا هواش عوض شه

چمدون های خودم و امیر که آماده بود رو برداشتم گذاشتم پشت ماشین و باهم رفتیم سمت قبرستونی

بعده تشییح جنازه یاسین به زور ایلیا رو راض کردیم باهامون بیاد شمال (رشت) اونم وسایلش رو جمع کرد و گفت با ماشینه خودش میاد

ماهم با سامیار و الیف و ایلیا وامیر و من و فرشته جرکت کردیم سمت شمال تو راه واسه نهار وایستادیم بعدش دوباره بکوب رانندگ کرد کردم به خاطر ترافیکه زیاد شب رسیدیم خونه بی حال لباس عکض کردیم و خوابیدیم ((پارت آخر)

((هفته بعد))

صبح با سرو صدا بیدار شدیم میز رو به کمک هم تو حیاط چیدیم امروز روزه اخره شمال
بودنمون بود

همه چیز تغییر کرده بود ایلیا تو این مدته به کمک ما خوب توتسته بود با مرگه یاسین
کنار بیاد

همه چیز عادی شده بود سامیار به کل من رو فراموش کرده بود و دیوانه وار عاشقه ایف
شده بود ایف هم حامله بود و قرار بود تا چند وقته دیگه خانوادشون نفره شه
وست دراز کردم تا پنیر رو بگیرم که از بوی بده پنیر حالم بهم خورد و تمامه محتویاته
معه ام به سمت دهنم هجوم آوردن

به سمت دستشویی دویدم و بالا اوردم بیرون که اومدم با قیافه شیطانی ایف و امیر و
پوزخنده سامیار و ایلیا رو به رو شدم باداده بلندی گفتم:

_نه یعنی بازم یه وروجک دیگه؟؟ امیر_اره دیگه یعنی یکی دیگه که عشق باباشه اخی
برایه امیر کردم خوب هرچی بود درده زایمان رو اون نمیکشید که یا این که اذیت کردن
های بچه ها رو نمیدید که

از افکار خود بلند بلند خندیدم اونا هم هیچی بهم نگفتن فکر کنم پیشه خودشون گفتن
هرمون هاش بهم ریخته

بعد از خوردن صبحونه و گشت و گزار ساعته به سمت تهران حرکت کردیم هم تهران
بودیم هر کدومه مون رفتیم سره زندگی خودمون و شروع دوباره زندگی هامون رو
جشن گرفتیم سال بعد

((از زبانه نویسنده))

فرشته _ مامان مامان بیا اینجا باز این دوتا دارن دعوا میکنن +عزیزم اون دوتا

برادرات هستن ها فرشته و تینا بلند بلند خندیدن

تینا امیر با کمکه هم دوتا پسر بچه دوقلو شیطونش رو از هم جدا کردن همون دوتا که

خبره اومدنشون رو تویه شمال فهمیدن

اسمشون رو گذاشتن ارمین و ارمیا (سال داشتن) بعد این دوتا وروجک هم یه دختره دیگه

هم تینا به دنیا آورد که اسمش ارمیتا بود (سالش بود) فرشته هم بزرگ شده بود سالش بود

و برای امیر با همه بچه هاش فرق داشت چون اون اولین ثمره عشق و اون و تینا بود

رابطه خوبی با سامیار اینا داشتن و رفتا و اومده زیادی بینشون بود الیف هم بعده پسره

نازش ستایار یه دختر به اسم ستایش هم آورد که هم بازی هایه بچه هایه تینا و امیر بودن

ایلیا هم با مرگه یاسین کنار اونده بود اما کارش رو برای همیشه کنار گذاشته بود و با یک

زن خیلی خوب به اسم

سارینا ازدواج کرده بود و رفت و امدش رو با امیر و تینا حفظ کرده بود زندگیه اونا رویه

روال بود و دیگه دشمنی بینشون نبو شیوا هم با مردی که دیوانه وار عاشقش شده بود

یعنی دنیال ازدواج کرد و رفت کانادا و برای همیشه امیر رو از فکر و قلبش پاک کرد

زندگیه تینا به خاطره یک بدهی با امیر گره خورد بدهی که الان از نظر تینا بدهی بزرگی

بود البته نه نسبت به امیر نسبت به خدا که امیر و این بچه ها که ثمره عشقشون بودن رو

تویه سرنوشته تینا قرار داد دستم تو دست یاره قلبم چه بی قراره

به به به به چمی می شه امشب بارون اگر بباره چه شاعرانه یه
چتر خیس و دریا کنار و پرسه های عاشقانه زل می زوم به
چشمای مستت سر روی شون هات میذارم بی بهانه

پایان